

شاهزاده خوشبخت

اثر: انس کارواپید



شاهزاده خوشبخت

نوشته: اسکار وايلد

ترجمه: حسين اميری

وایلد، اسکار، 1800 - 1900م.	سرشناسه
Wilde, Oscar	
شاهزاده خوشبخت / نویسنده اسکار وایلد؛ ترجمه حسین امیری.	عنوان و نام ناشر
تهران: شفاق، ۱۷۸۰.	مشخصات نشر
۱۷۸ ص.	مشخصات طاھری
978-964-5542-30-4	شابک
The happy prince.	نامنایمود
عنوان اصلی:	پادداشت



شاهزاده خوشبخت

نویسنده: اسکار وایلد

ترجمه: حسین امیری

ناظر چاپ: نسیم کاظمی پور

ISBN: 978-964-5542-30-4 ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۴۲-۳۰-۴

خیابان انقلاب - خ ۱۲ فروردین - کوچه بهشت آینه - پلاک ۱۶

تلفن ۰۳۲۹۹۶۶۶۹۲ - ۰۶۶۴۰۱۷۷۲ - ۰۶۶۴۹۶۸۲۸

درباره نویسنده

اسکار وايلد (۱۸۵۴-۱۹۰۰) نوين‌نماي چيرمدست، نمايشنامه‌نويسى طنزبردار و شاعری توانا بود. او بى رحمانه برسوم و عقاید منحصر و اخلاق و آداب منحط و زهد و ریاکاری می‌ناخت. به هنر عشق می‌وزدید و دوستدار نیکی و زیانی و پاسدار آن بود.

اسکار وايلد در حائزه‌های هئتمک و دوستدار فرهنگ و ادب زاده شد. پدرش جراح بود و آشنا با فرهنگ قومی و باستان‌شناسی. مادرش نیز شاعر بود و آشنا با فرهنگ قومی و ادبیات شفاهی ایرلند.

وايلد در چنین خانواده‌ای رشد کرد و باليد و جهان هنر را بارور کرد. او مردی خوش‌طبع و نیک‌سرشت بود و از گفتن حقایق میج ابابی نداشت. وايلد در سال ۱۸۸۳ با دختر یك وکیل دعوی ازدواج کرد و نمره اين ازدواج دو پسر بود.

سالهای پایانی عمر وايلد در فقر و تنگیست گذشت و سرانجام بر اثر یماری نورم مغز در پاریس درگذشت. از آثار عمده او در داستان می‌توان: شاهزاده خوشبخت، جرم لرد آرتور ساریل، تصویر دوريان‌گری و انارستان‌رانام برد.

نمايشنامه‌هايش که سهم اصلی و عمده در به شهرت رساندن او داشتند عبارتند از: ۱- سالومه ۲- بادبزن خاتم ویندرمیر ۳- زن بی‌آهمیت ۴- شوهر دلخواه ۵- آهمیت ازت بودن.

از شعرهایش نیز می‌توان از راونا که در سال ۱۸۷۸ برنده جایزه‌منیوایگیت شد، نام برد.

فهرست مطالب

۷	غول خودخواه
۱۳	کودک ستاره‌ای
۳۲	روز تولد اینفتا
۴۰	پادشاه جوان
۴۹	ماهیگیر و روحش
۶۸	شاهزاده خوشبخت
۸۲	ضیافت کریسمس
۱۰۵	بلبل و گل سرخ
۱۱۲	دوست صمیمی

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

غول خودخواه

بعد از ظهرها وقتی بچه‌ها از مدرسه بازمی‌گشتند وارد باغ غول شده و در آنجا مشغول بازی می‌شدند. باغ جایی وسیع و زیبا و دوست داشتنی بود. با چمن‌های نرم سبز، اینجا و آنجا گلهای زیبایی چون ستاره‌ها روی چمن رویده بودند باغ دوازده درخت هلو داشت که هنگام بهار شکوفه‌های ظریف صورتی و مروارید مانند بر روی آنها می‌شکفتند و در پاییز هلوهای رسیده بر درختان جلوه‌گر می‌شدند. پرندگان روی درختان می‌نشستند و چنان آواز دلنشیزی می‌خواندند که بچه‌ها دست از بازی می‌کشیدند و به صدای آنها گوش می‌دادند. بچه‌ها به هم می‌گفتند:

- راستی که در این باغ چقدر شاد هستیم.

غول که برای دیدن دوستش غول کورتیش برای هفت سال نزد او رفت بود، بعد از پایان هفت سال به دوستش گفت:

- اوقاتی را که با هم داشتیم کافی بوده است، من تصمیم دارم به قصر خودم باز گردم.

اما وقتی به قصر خود رسید و بچه‌ها را در باغ قصر مشغول بازی دید با صدایی بسیار خشن فریاد زد:

- اینجا چه می‌کنید؟

بچه‌ها از ترس فرار کردند. غول گفت:

- باغ خودم، مال خود خودم است، هیچ کس نمی‌خواهد این را بفهمد،
من هم به هیچ کس اجازه نخواهم داد در باغ من بازی کند، به جز خودم.
پس دیواری بلند دور باغ کشید، تابلو اعلانی هم روی دیوار نصب کرد
که روی آن نوشته شده بود:

«متجاوزین تحت تعقیب قرار خواهند گرفت.»

او غول خیلی خودخواهی بود.

کودکان بی‌نوا که دیگر جایی برای بازی نداشتند. سعی کردند در جاده
بازی کنند اما جاده خاکی و پر از سنگهای سخت بود و بچه‌ها این را دوست
نداشتند. وقتی درسهایشان تمام می‌شد، در اطراف دیوار بلند باغ سرگردان
بودند و با هم درباره باغ و زیبایی‌های داخل آن صحبت می‌کردند و به حسرت
می‌گفتند:

- چه روزهای خوب و شادی آنجا داشتیم.

بعد بهار آمد و روی تمام شهر چتر زد. شکوفه‌ها و پرنده‌گان کمی با بهار
آمدند. اما در باغ غول خودخواه هنوز زمستان بود. پرنده‌گان مایل نبودند در
باغ غول آواز بخوانند، چون بچه‌ای آنجا نبود. درختان شکوفه‌های خود را
فراموش کردند. روزی گلی زیبا سر از چمن بیرون آورد و چون تابلو اعلان را
دید آنقدر برای بچه‌ها متأسف شد که دوباره به آرامی در دل خاک خزید و به
خواب رفت. تنها برف و شبنم یخ‌زده خوشحال بودند و فریاد می‌کشیدند که:
- بهار، این باغ را از یاد بردہ است و ما در تمام طول سال می‌توانیم در
این باغ زنده بمانیم.

برف روی علفها و چمن‌ها را با عبابی سفید و بزرگ پوشاند و شبنم
یخ‌زده تمام درختان را به رنگ نقره‌ای نقاشی کرد. آنگاه از باد شمالی دعوت
کردند که نزد آنها بروند. باد هم به باغ آمد. باد پیچیده در جامه خز هر روز در
باغ زوجه می‌کشید و همه صدا می‌کرد و بر روی کلامک شیروانی‌ها می‌وزید و
می‌گفت:

- چه جای خوبی است اینجا، چقدر برای ما مناسب است. باید خواهش کنیم تگرگ هم به اینجا بیاید.

پس تگرگ هم آمد. هر روز سه ساعت تمام بر روی بام قصر تق تق می‌زد، تا این که اکثر سنگ‌ها را شکست، بعد دور باع خیلی سریع گشت و گشت، پوشیده در لباس خاکتری و نفشن چون بخ سرد بود. غول خودخواه همین طور که کنار پنجه نشته و به باع سفید و سرد نگاه می‌کرد با خود گفت:

- نمی‌توانم بفهمم چرا بهار این قدر دیر کرده است، امیدوارم هوا بهتر شود.

اما حتی در تابستان هم بهار به آنجا نیامد. پاییز که با خود برای هر باع میوه‌های طلایی به ارمغان می‌آورد، برای باع غول هیچ میوه‌ای نیاورد. پاییز گفت:

- غول خیلی خودخواه است.

پس در آنجا همیشه زمان بود و باد شمالی و تگرگ و برف و سرما ریزه در میان درختان می‌رقصیدند. یک روز صبح غول در رختخواب خود دراز کشیده بود. بیدار بود. ناگهان صدای موسیقی دلنشیزی را شنید. صدا آنقدر برایش دلناز و خوشایند بود که فکر کرد شاید شاه موسیقی از آنجا عبور می‌کند. اما در واقع این فقط صدای یک سهره کوچک بود که در بیرون آواز می‌خواند، اما چون صدایش بلند بود، غول می‌توانست صدای او را بشنود، به نظرش می‌رسید که این زیباترین موسیقی جهان است. بعد رقص تگرگ و زوزه باد شمالی متوقف شد و بوی خوش عطری از میان پنجه باز وارد اتاق شد. غول گفت:

- باید باور کنم که بالآخره بهار آمده است.

از رختخواب بیرون پرید و به خارج از اتاق نگاهی انداخت. چه می‌دید؟ جالب‌ترین منظره جلوی چشمانش بود. از میان سوراخ کوچکی در دیوار باع، بچه‌ها به داخل باع خزیده و روی شاخه‌های درخت نشته بودند.

روی هر درختی که او قادر بود بیند یک بچه کوچک بود. درختان از این که دوباره بچه‌ها را بر پشت خود داشتند به قدری خوشحال بودند که خود را با شکوفه پوشانده بودند و بازوان خود را با ملایمت بر روی سر کودکان حرکت می‌دادند.

پرندگان با شادمانی چهقهه می‌زدند و در اطراف باغ پرواز می‌کردند. گلهای بر روی چمن سبز می‌خندیدند و می‌درخشیدند. و این یک منظره زیبا و دوست داشتنی بود. اما در گوشه‌ای از باغ هنوز زستان بود.

آنجا پسرکی کوچک ایستاده بود. به قدری کوچک که نمی‌توانست از شاخه درختی بالا برسد. دور درخت می‌چرخد و به سختی گریه می‌کرد. درخت بیچاره هم هنوز از برف و شبنم بخیزده پوشیده شده بود و باد شمالی دور آن می‌چرخید و هوهو می‌کرد. درخت گفت:

- پسر کوچک بیا بالا.

بعد خم شد و شاخه‌هایش را تا آنجا که می‌توانست پایین آورد. اما پسرک خیلی کوچک بود. قلب غول با دیدن او نرم شد و گفت:

- چقدر خودخواه بودم، حالا می‌فهمم که چرا بهار دلش نمی‌خواست اینجا باید، خودم این پسر را بالای درخت می‌گذارم. بعد دیوار را خراب می‌کنم تا باغ من برای همیشه و همیشه زمین بازی بچه‌ها باشد.

او واقعاً برای آنچه که قبل انجام داده بود، منسف بود. از پله‌ها پایین آمد. به آرامی در را باز کرد و وارد باغ شد. بچه‌ها وقتی او را دیدند ترسیدند و همگی فرار کردند.

با فرار بچه‌ها دوباره در باغ زستان شد. فقط پسرک فرار نکرد، چون چشمان کوچکش پر از اشک بود و متوجه آمدن غول نشد.

غول دزدگی خود را پشت سر پسرک رساند. با ملایمت او را روی دستش بلند کرد و بر روی درخت گذاشت. به یکباره درخت غرق شکوفه شد. پرندگان آمدند و شروع به خواندن کردند. پسرک دستهایش را گشود و دور گردن غول انداخت و غول را بوسید. بقیه بچه‌ها وقتی دیدند که غول دیگر

مثل گذشته بدجنس نیت به باغ بازگشتند و همراه آنها دوباره بهار آمد.

غول گفت:

- حالا باغ متعلق به شماست بچه‌های کوچک.

آن وقت گلنگ بزرگی آورد و دیوار را خراب کرد. مردمی که ساعت دوازده می‌خواستند به بازار بروند متوجه شدند که غول در زیباترین باغی که در عمرشان دیده بودند، مشغول بازی ببابچه‌ها است. بچه‌ها تمام طول روز را مشغول بازی بودند و هنگام غروب نزد غول رفتدند تا با او خدا حافظی کنند. غول گفت:

- اما دوست کوچک شما کجاست؟ پرسی که من او را روی درخت گذاشتم.

غول پرسک را خیلی دوست داشت چون که پرسک او را بوسیده بود.

بچه‌ها گفتند:

- نمی‌دانیم باید رفته باشد.

غول گفت:

- شما باید به او بگویید که مطمئن باشد و فردا هم اینجا باید.

اما بچه‌ها گفتند:

- ما او را نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم در کجا زندگی می‌کند.

غول از شنیدن این جمله ناراحت شد. هر روز بعد از ظهر وقتی مدرسه تعطیل می‌شد، بچه‌ها به باغ می‌آمدند و با غول بازی می‌کردند. اما پرسک کوچک که غول او را خیلی دوست داشت و هنوز در آرزوی دیدن او بود، دیگر به باغ نیامد. غول اکثر اوقات راجع به او صحبت می‌کرد و می‌گفت:

- خیلی مایلم دوباره آن پرسک کوچک را ببینم. من در باغ خود گلهای خیلی زیبایی دارم، اما به راستی بچه‌ها، شما زیباترین گلهای دنیا هستید. سالها گذشت بچه‌ها بزرگ شدند و غول هم پیر و نحیف گردید، به طوری که دیگر نمی‌توانست مدت زیادی با بچه‌ها بازی کند و بیشتر در یک صندلی راحتی دسته دار می‌نست و به بازی بچه‌ها خیره می‌شد. او به باغ خود افتخار می‌کرد.

یک روز صبح زمستان همین طور که مشغول لباس پوشیدن بود، از پنجه نگاهی به بیرون انداخت. او اکنون نفرتی از زمستان نداشت، چون می‌دانست زمستان صرفاً زمانی برای خواب بهار و استراحت گلهاست. اما ناگهان چشمانش را با تعجب مالید. در دورترین نقطه باغ یک درخت بود که کاملاً از شکوفه‌ها سفید و زیبا پوشیده شده بود. زیر درخت، همان پرسک کوچک که او دوست داشت او را دوباره ببیند ایستاده بود. با شادمانی از پله‌ها پایین دوید. اما وقتی کاملاً نزدیک شد صورتش از عصبانیت سرخ گردید و فریاد زد:

- چه کسی جرات کرده است تو را زخمی کند؟

او در کف دست و پاهای پرسک اثر میخ را دیده بود. غول باز فریاد زد:

- چه کسی جرات کرده است تو را زخمی کند؟ به من بگو تا با شمشیر حفظ را کف دستش بگذارم.

پرسک پاسخ داد:

- اما اینها اثر رخم مهر و محبت است.

غول گفت:

- تو کی هستی؟

و ترس عجیبی بر جانش افتاد و جلوی پرسک زانو زد. پرسک به او خندید و گفت:

- امروز تو به باغ من خواهی آمد. آنجا که بهشت نام دارد.

آن روز بعد از ظهر بچه‌ها وقتی به باغ رفتند، غول را زیر درختی مرده یافتند. تمام بدن غول را شکوفه‌های سفید پوشانده بودند.

کودک ستاره‌ای

روزگاری دو هیزم‌شکن فقیر از میان جنگل بزرگی به سوی خانه خود می‌رفتند. یک شب سرد زمستانی بود. برف سنگینی زمین را پوشانده بود. شاخه‌های درختان نیز پوشیده از برف بود. روختانه کاملاً بخسته و آرام و بی‌خوش بود. زیرا پادشاه یخها بر آن بوسه زده بود.

هوا چنان سرد بود که حیوانات و پرندگان نمی‌دانستند، چه باید بکنند. گرگ در حالی که دمش را میان پایش گرفته بود و لنگان لنگان از میان بیشه می‌گذشت، گفت:

- آه، عجب هوای وحشتاکی است. چرا دولت در این باره فکری نمی‌کند؟

سهره سبز جیک جیک کنان می‌خواند:

- زمین پیر مرده است و درختان به او لباس سفید پوشانده‌اند.

قریبها می‌خوانند:

- زمین می‌خواهد ازدواج کند و این لباس عروسی اوست.

پاهای گلگون و کوچکشان از سرما بخ زده بود. اما با این همه وظیفه خود می‌دانستند که در این باره دیدی رُمانیک داشته باشند.

گرگ زوزه کشید:

- چرند است. گفتم که دولت باید فکری به حال سرمای هوا بکند و اگر شما حرفم را قبول نکنید، شما را خواهم خورد.
گرگ اندیشه‌ای کاملاً واقعی داشت و بحثهای نظری سودمند، برایش ضرری نداشت.

دارکوب که فیلسوف مادرزاد بود، وارد بحث شد و گفت:

- از نظر من پرداختن به بحثهای نظری جزء به جزء بیهوده است. استدلال من این است، اگر چیزی این طور است، پس این طور است و در حال حاضر، هوا سخت سرد است. خبیل هم سرد است.

به راستی هم سرمای سختی بود. تنها کسانی که به نظر من رسید از این وضع لذت می‌بردند، جغدها بودند. پرهای آنها از یخ و برف پوشیده شده بود، اما آنها اهمیتی نمی‌دادند و چشمان زرد خود را به اطراف من گرداند و از میان جنگل یکدیگر را صدای کردند و من گفتند:

- همو، همو، چه هوای دل‌انگیزی است!

هیزم شکنها به راه خود ادامه دادند، آنها به انگشتانشان ها می‌کردند تا شاید گرم شوند. که ناگهان در گودال عمیقی افتادند و چون بیرون آمدند، سراپا سفید شده بودند. یکبار هم روی یخها سر خوردند و هیزمها یشان روی زمین ریخته و آنها با زحمت بسیار مجددآ آنها را جمع کردند. یک باره دریافتند که راهشان را گم کردند. شدیداً ترسیدند، چون می‌دانستند که برف نسبت به آنهاست که در آغازش به خواب روند، بسیار بی‌رحم است. سنت مارتین را که نگهدار مسافران است یاد کردند و بعد از مدتی دوباره راهشان را یافتد و با احتیاط پیش رفتند، تا به دامنهای جنگل رسیدند. زیر پایشان دره عمیقی دیدند و نوری از دهکده‌ای که در آن زندگی می‌کردند به چشمها یشان خورد.

آنان چنان از نجات خویش شاد شدند که با صدای بلند شروع به خنده‌یدن کردند. در نگاهشان زمین همچون گلی نقره‌گون و ماه همچون گلی طلایی می‌نمود. اما بلا فاصله با یادآوری این که چقدر فقیر هستند، دوباره

غمگین شدند. یکی از آنها به دیگری گفت:

- زندگی به کام توانگران و دولتمندان است؛ نه به کام فقرا. پس چرا بی‌جهت شادی می‌کنیم؟ کاش در سرمای جنگل مرده بودیم، یا حیوانات وحشی مارا می‌دریدند.

همراهش گفت:

- به راستی که چنین است، زندگی به عده‌ای ثروت و شادی داده است و به بقیه چیزی جز غم و اندوه نداده است.

وقتی آنها داشتند از تیره بختی خود شکوه می‌کردند، اتفاق عجیبی افتاد. ستاره‌ای زیبا و بسیار روشن از آسمان پایین افتاد. از کنار ستاره‌ای دیگر عبور کرد و پشت انبوهی از درختان بید که از آنها زیاد فاصله نداشت، افتاد. آنها فریاد زدند:

- این یک خم طلاست و از آن کسی است که آن را پیدا کند.
و چون فکر می‌کردند که طلای زیادی پیدا خواهند کرد به طرف آن دویلند.

یکی از آنها از دوستش سریعتر به محل رسید. آنجا به راستی یک چیز طلایی روی برفها افتاده بود. به طرف آن رفت. یک ردای زربفت بود، پوشیده از ستاره‌های نقره‌ای. با فریاد بلندی به دوستش گفت که گنجینه‌ای را که از آسمان افتاده او یافته است. و زمانی که دوستش به آنجا رسید، گره‌های ردا را باز تکردن تا طلامای داخل آن را بین خود قسمت کند. اما افسوس نه طلایی در آن بود، نه نقره‌ای و نه از گنجینه خبری بود. بلکه فقط کودکی در داخل آن خفته بود.

یکی از هیزم‌شکنان گفت:

- این پایان تلخ و غم‌انگیزی برای امیدهای ما است. این کودک به چه درد ما می‌خورد؟ ما خودمان به اندازه کافی بچه داریم. پولی هم که نداریم. بگذار او را همین جا تنها رها کنیم و برویم. چرا که ما مردمانی فقیریم و به زحمت می‌توانیم شکم بچه‌های خود را سیر کنیم.

اما دوستش گفت:

- نه، این یک کار شیطانی است. ما نباید این بچه را تنها بگذاریم. او در میان برفها خواهد مرد. من هم مثل تو فقیر هستم و تعدادی بچه دارم، اما این یکی را هم به خانه خواهم برد. همسرم از او مواظبت خواهد کرد. هیزمشکن با دقت بچه را از روی برفها برداشت و ردا را دور او پیچید تا بچه از سرما محفوظ باشد و همراه دوستش به طرف دهکده به راه افتاد. دوستش از حمایت او در شگفت بود.

وقتی به دهکده رسیدند دوستش رو به او کرد و گفت:

- تو بچه را برداشتی، پس این ردا هم سهم من است. آن را به من بده.

اما هیزمشکن گفت:

- این ردانه از آن من است، نه از آن تو، بلکه تنها از آن کودک است. آن وقت از او خدا حافظی کرد و به طرف خانه اش رفت و در زد. وقتی همسرش در را باز کرد و شوهرش را دید که سالم برگشته است، خوشحال شد و خدا را شکر کرد. هیزمها را از او گرفت و برفها را از روی لباسها و پوئین شوهرش پاک کرد و از او خواست تا داخل خانه شود.

هیزمشکن به همسرش گفت:

- در جنگل چیزی پیدا کردم و آن را برایت آوردم تا از آن مراقبت کنی.

زن با خوشحالی گفت:

- چه آوردم؟ زود آن را به من نشان بده. خانه از همه چیز تنهی شده است. به خیلی چیزها احتیاج داریم.

مرد ردا را باز کرد و کودک خفته را نشانش داد.

زن گفت:

- مرد حایی! مگر ما خودمان به اندازه کافی بچه نداریم؟ از کجا معلوم که قدم او برایمان بد نباشد. چگونه می‌توانیم از او مراقبت کنیم؟ زن به شدت از دست همسرش عصبانی بود.

مرد جواب داد:

- او فرزند ستاره است.
- سپس ماجرای پیدا شدن او را برای زن تعریف کرد. زن هنوز عصبانی بود و می گفت:
- بچه های خودمان نانی برای خوردن ندارند و آن وقت تو یک نان خور اضافه برایم آوردم؟
- مرد جوابی نداد و همچنان در مقابل در باز خانه ایستاد.
- باد تندی وزید و از میان در باز وارد شد و او را لرزاند. زن به لزره در آمد و فریاد زد:
- نمی خواهی در را بینی؟ باد سرد می وزد، من سردم است.
- مرد گفت:
- مگر در خانه ای که قلبی سرد همچون سنگ وجود دارد، پیوسته باد تند نمی وزد؟
- زن جوابی نداد و خود را به آتش نزدیک کرد.
- بعد از مدتی مرد دید که چشمان همسرش پر از اشک است. زن به آرامی به طرف بچه آمد و او را از میان ردا بیرون آورد و بوسید و سپس بچه را در رختخواب کوچکی که کوچکترین فرزند آنها در آن می خوابید، خواباند.
- روز بعد هیزم شکن ردای طلایی و گردنبند کهربای زردی را که در گردن بچه بود برداشت و پنهان کرد.
- به این ترتیب کودک ستاره همراه بچه های دیگر هیزم شکن رشد کرد. با آنها غذا می خورد و با آنها بازی می کرد. او سال به سال زیباتر می شد. مردمی که در دهکده زندگی می کردند از زیبایی او در شکفت بودند، زیرا بر خلاف آنها که سبزه بودند و موهای سیاه داشتند، او سفید رو بود و موهای بورش همچون یک گل طلایی بود.
- اما برخلاف زیبایی چهره، بسیار خودپسند و مغروف بار آمده بود. او فرزندان هیزم شکن و سایر کودکان دهکده را مسخره می کرد و می گفت:
- آنان از پدر و مادران پست زاده شده اند، اما من یک نجیب زاده هستم.

او کودک ستاره بود و به همین دلیل خود را سرور آنان می‌دانست و آنها را خدمتکاران خود می‌خواند. او نسبت به تهیدستان یا آنها یعنی که کور و علیل و بیمار بودند بی‌رحم بود. به سوی آنها سنگ پرتاب می‌کرد و دستور می‌داد تا آنها دهکده را ترک کنند. بنابراین هج کس برای تقاضای کمک به در خانه مرد هیزم‌شکن نمی‌رفت. کودک ستاره عاشق زیبایی بود و همه موجودات ضعیف و زشت را مسخره می‌کرد. او خود را بسیار دوست داشت. در تابستان که بادها آرام بودند، در بستان کشیش کنار چشمۀ دراز می‌کشید و به چهرۀ زیبای خود خیره می‌شد و لذت می‌برد.

هیزم‌شکن و همسرش اغلب به او می‌گفتند:

- تو با کسانی که فقیر و بیچاره و بی‌پناهند، رفتار خیلی بدی داری که ما با تو نداشته‌ایم. مادوست نداشتم توانین گونه تربیت بشوی. تو خیلی بی‌رحمی! کشیش اغلب به دنبال او می‌فرستاد و می‌گفت:

- مردم، برادران و خواهران تو هستند، آنها را اذیت نکن. پرندگان جنگل آزاد هستند، آنها را اسیر نکن و برای شادی خویش رنجشان مده. همه چیز از زشت و زیبا را خدا آفریده است، چرا به موجودات خداوند آزار می‌رسانی؟ اما کودک ستاره هیچ نصیحتی را گوش نمی‌کرد. با عصبانیت به سراغ همسالانش می‌رفت و آنها را به هر کاری که دوست داشت، وا می‌داشت. همسالانش هرجا که می‌رفت او را همراهی می‌کردند و هرچه کودک ستاره به آنها می‌گفت انجام می‌دادند.

روزی، پیژن گدایی از دهکده آنها عبور می‌کرد. لباسهای او کهنه و مندرس بود. به پاهایش کفشی نداشت و به همین دلیل خون از پاهایش جاری بود. خسته به نظر می‌رسید. زیر سایه درخت شاهبلوطی نشست تا کمی بیاساید. کودک ستاره پیژن را دید و به دوستانش گفت:

- نگاه کنید، یک پیژن گدازیر آن درخت سبز دوست داشتنی من نشته است. بیاید او را از آنجا دور کنیم. چون زشت و کثیف است.

کودک ستاره نزدیکتر شد و همان‌طور که به طرف پیژن بیچاره سنگ

پرتاب می‌کرد، او را مسخره می‌کرد، پیرزن با چشمانی پر از ترس به کودک ستاره نگاه می‌کرد. هیزمشکن در همان نزدیکی مشغول کار بود. او کودک ستاره را دید که به چه کار زشتی مشغول است. به سوی او دوید و گفت:

- تو اصلاً رحم و مروت نداری. چرا این قدر سنگدلی؟ این پیرزن به تو چه کرده است؟ چرا با او چنین رفتاری می‌کنی؟

کودک ستاره از خشم برافروخت، پا به زمین کوبید و با عصبانیت گفت:

- تو فکر می‌کنی کی هستی که این سوالها را از من می‌کنی؟ من پسر تو نیم.

هیزمشکن گفت:

- راست می‌گویی. اما من وقتی تو را در جنگل پیدا کردم، به تو رحم کردم.

پیرزن وقتی این کلمات را شنید فریاد بلندی کشید و به زمین افتاد. هیزمشکن او را به خانه برد و همسرش از او مراقبت کرد. وقتی حال پیرزن بهتر شد. برایش غذا آوردند. اما پیرزن چیزی نخورد و چیزی هم نیاشامید. بلکه به هیزمشکن گفت:

- آیا شما این پسر را در جنگل پیدا کرده‌اید؟ و آیا از آن روز تاکنون ده سال نمی‌گذرد؟

هیزمشکن پاسخ داد:

- درست است. ده سال از آن روز می‌گذرد.

پیرزن گفت:

- آیا همراه او چیز دیگری پیدا نکرده‌اید؟ آیا به گردن او یک گردنبند زرد کهربایی نبود؟ آیا او یک ردای طلایی پوشیده از ستاره‌های نقره‌ای نداشت؟

هیزمشکن گفت:

- چرا. همه این نشانی‌ها درست است.

و ردای گردنبند را آورده و به پیرزن نشان داد.

زن همین که آنها را دید، از شادی گریست و گفت:

- این پسر کوچک من است که او را در جنگل گم کرده‌ام. خواهش می‌کنم هرچه زودتر بی او بفرستید، زیرا برای یافتن او سالها دربند بوده‌ام و سراسر جهان را گشته‌ام.

هیزم‌شکن و همرش بیرون رفته و کودک ستاره را صدا زدند و به او گفتند:

- به خانه برو. مادرت در آنجا چشم به راه تومت.

کودک ستاره با خوشحالی و شادمانی به سوی خانه دوید. اما در آنجا فقط پیژن را متظر خود دید، خندید و گفت:

- پس کو مادرم؟ من اینجا به جز این پیژن گدا کس دیگری را نمی‌بینم. پیژن گفت:

- من مادر تو هستم.

کودک ستاره خشمگین و برا فروخته فریاد زد:

- تو چی گفتی؟ من پسر تو نیستم. زیرا تو یک گدای زشت هست. زودتر از اینجا گم شو، دیگر نمی‌خواهم چهره پلیدت را ببینم.

پیژن گفت:

- اما تو همان پسر کوچک منی که در جنگل گم کردم.

بعد زانو زد و آغوشش را به روی او گشود و ادامه داد:

- دزدان تو را از من دزدیدند و تو را در میان برفها انداختند تا بمیری. اما من هنگامی که تو را دیدم شناختم و چون این ردا و گردنبند را دیدم مطمئن شدم که تو پسر من هستی. از تو خواهش می‌کنم که با من بیایی. من تمام دنیا را در جستجوی تو بودم و به مهر و محبت تو نیاز دارم.

اما کودک ستاره از جای خود حرکتی نکرد و درهای قلبش را به روی او بست و جز صدای زن که از درد می‌گریست، هیچ صدایی نمی‌آمد.

سرانجام پسر با صدایی محکم و خشن گفت:

- اگر تو واقعاً مادر منی، بهتر است از اینجا دور شوی و هرگز دوباره به اینجا نیایی. چرا که من فکر می‌کرم فرزند ستاره‌ام. اما از این که مادری مثل

تو دارم خجل و شرمگین هستم. پس از اینجا گم شو نا دیگر تو رانیشم.
پرزن گفت:

- آه! پسرم، نمی خواهی قبل از رفتن مرا ببوسی؟ من برای یافتن تو خیلی
رنج بردم.

کودک ستاره فریاد زد:

- نه! تو خیلی زشتی. من ترجیح می دهم یک مار یا یک وزغ را ببوم،
اما تو را ببوم.

پرزن برخاست و همچنان که به تلخی می گریست، از آنجا دور شد.
کودک ستاره همین که دید زن رفته است، خوشحال شد و نزد همبازیانش
برگشت تا با آنها بازی کند.

اما همین که کودکان او را دیدند مسخره اش کردند و گفتند:

- آه! تو مانند یک وزغ زشت و مانند یک مار نفرت انگیز شده‌ای؟ زودتر
از اینجا دور شو. ما اجازه نمی دهیم تو با ما بازی کنی.

کودک ستاره تعجب کرد و با خودش گفت:

- این چه حرفی است که آنها می زنند؟ بهتر است سر چاه آب بروم و
خودم را در آن نگاه کنم.

پس بر سر چاه رفت و در آن نگریست. چهره اش مانند چهره یک وزغ و
بدنش مثل بدن یک مار شده بود. خود را روی سبزه ها انداشت و گریست و با
خودش گفت:

- این بدبخنی ها بی گمان نتیجه ظلم و بی رحمی من نسبت به مادرم
است. به دنبال او می روم و از او می خواهم مرا بیخشد. و نا پیدا کردن او
لحظه‌ای استراحت نخواهم کرد.

در این هنگام دخترک کوچک میزمشکن به نزد او آمد، دستش را با
مهربانی برشانه او گذاشت و گفت:

- این مهم نسبت که زشت شده‌ای و زیبایی خود را از دست داده‌ای. نزد
ما بمان، ما تو را مسخره نخواهیم کرد.

اما او به دختر گفت:

- حال که به خاطر کار زشت خود تبیه شده‌ام. باید تمام دنیا را بگردم و مادرم را پیدا کنم و از او بخواهم مرا بیخشد.

بس داخل جنگل شد و مادرش را صدازد. اما پاسخی نشیند. تمام روز او را صدا زد. اما بی‌نتیجه بود. چون خورشید غروب کرد، روی برگ‌های درختان، پای درختی دراز کشید. پرنده‌گان و جانوران از او می‌گریختند، چون به خاطر می‌آوردنند که او چه رفتار زشتی با آنها داشته است و چگونه با آنها با بی‌رحمی رفتار کرده است. او تنها بود و فقط وزغی او را تماشا می‌کرد و یک افعی به آرامی در کنارش می‌خزید.

صبح روز بعد او به میان جنگل انبوه رفت، در سر راه خود از جانورانی که می‌دید، سراغ مادرش را می‌گرفت. اما هیچ پرنده و یا هیچ حیوانی با او حرف نمی‌زد، زیرا او با حیوانات با بی‌رحمی رفتار کرده بود. کودک‌ستاره اشک‌ریخت و فریاد زد و از خالق مخلوقات طلب بخشایش کرد. و بعد به جستجوی خود ادامه داد. روز سوم از جنگل گذشت و وارد دشتی شد.

هنگامی که از دهکده‌ها عبور می‌کرد، کودکان به او می‌خندیدند و به طرفش سنگ پرتاب می‌کردند. هیچ کس درباره پرزن گدایی که مادر او بود، به او چیزی نگفت.

سه سال تمام سرگردان بود و جهان را زیر پا نهاده بود. اما در هیچ کجا نشانی از مادرش نیافته بود. گاه به نظرش می‌رسید که او را در جاده روبروی خویش دیده است، صدایش می‌کرد و آنقدر در پی او می‌دوید که پاهایش از سنگ‌های تیز خون‌آلود می‌شد، اما نمی‌توانست فکر مادرش را از سر به در کند. مردمی که در کنار جاده زندگی می‌کردند، همواره می‌گفتند که چنین زنی یا کسی شبیه او را هرگز ندیده‌اند؛ و غم او را به ریشخند می‌گرفتند.

در سراسر این سه سال در جهان سرگردان بود و در جهان نسبت به او نه عشقی، نه محبتی و نه رحمی وجود داشت، این همان جهانی بود که در

روزگار غرور و سرکشی اش برای خود ساخته بود.

یک روز غروب به دروازه شهری رسید که با دیوارهای مستحکم در کنار رودخانه قرار داشت. با آن که خسته بود و پاهایش زخمی، اما سعی کرد وارد شهر شود، سربازانی که در کنار دروازه ایستاده بودند، جلوی او را گرفتند و به تندی گفتند:

- در این شهر چه کار داری؟

او در جواب گفت:

- دنبال مادرم می‌گردم و از شما ممنون خواهم شد اگر اجازه دهید داخل شهر شوم، چون که ممکن است مادرم را در اینجا پیدا کنم.

اما سربازان خنده دند و او را مسخره کردند، یکی از آنها گفت:

- مادرت از دیدن تو خوشحال نخواهد شد. چرا که تو از یک وزغ کثیفتر و از مار زشتتری. از اینجا دور شو. مادرت اینجا زندگی نمی‌کند.

سرباز دیگری گفت:

- مادرت کیست؟ چرا دنبالش می‌گردی؟

کودک ستاره گفت:

- مادرم فقیر است و من رفتار خوبی با او نداشم. خدا عمرتان بدهد اجازه بدھید وارد شهر شوم. اگر شانش با من باشد و او را در این شهر پیدا کنم. ممکن است مرا بیخشد.

اما سربازان به او اجازه ورود ندادند. همچنان که گریان از کناره دروازه برمی‌گشت، مردی را دید که لباسهایی طلایی پوشیده است. مرد از سربازان پرسید که چرا این پسر می‌خواست وارد شهر شود و سربازان گفتند:

- او یک گدا است و پسر یک گدا و ما او را از اینجا راندیم.

مرد گفت:

- نه، ما می‌توانیم این جانور را به عنوان برده بفروشیم و بهای او چند سکه طلا است.

مردپری با صورتی شیطانی که از آنجا می‌گذشت کنار دروازه آمد و گفت:

- من او را به چنین بهای می خرم.

وقتی قیمت او را پرداخت، دستش را گرفت و با خود به شهر برد. آنها از خیابانهای بسیاری گذشتند و به در کوچکی رسیدند، که در دیواری پشت یک درخت انار کار گذاشته شده بود. پیرمرد در را با انگشتی خود لمس کرد، در باز شد و آنها از پنج پله برنجی پایین رفتند. به باغی پر از خشخاشهای سیاه و کوزه‌های سبز سفالین، رسیدند. پیرمرد یک پارچه ابریشمی برداشت و چشمان پسر را بست. وقتی پارچه ابریشمی را از چشمان او باز کرد او خود را در دخمه‌ای یافت که با فانوسی شاخی روشن شده بود. پیرمرد مقداری نان خشک به او داد و گفت:

- بخور.

و مقداری آب شور به او داد و گفت:

- بنوش.

و چون او نان را خورد و آب را آشامید، پیرمرد خارج شد و در را پشت سر خود قفل کرد و با زنجیر آهین بست.

روز بعد پیرمرد که در حقیقت یکی از ماهرترین جادوگران لیی بود و فن جادوگری را از کسی که در مقبره‌های نیل زندگی می‌کرد، آموخته بود. داخل دخمه شد و گفت:

- در جنگلی که نزدیک دروازه شهر است، سه قطعه طلا یکی سفید، یکی زرد و یکی سرخ وجود دارد. تو باید امروز طلای سفید را پیدا کنی و برایم بیاوری. اگر دست خالی برگردی، صد ضربه تازیانه خواهی خورد. هرچه زودتر راه بیفت. تا غروب دم در باغ چشم به راهت هستم. مواطن باش که طلای سفید را بیاوری چرا که تو بردۀ من هستی و من ترا به قیمت چند سکه طلا خریده‌ام.

بعد چشمهای پسر را با دستمال بست و او را از میان خانه از باغ خشخاشها و از پنج پله برنجی بیرون برد. و پس از آن که در کوچک را با انگشتی خود گشود، او را به خیابان برد.

کودک ستاره از دروازه شهر بیرون رفت و به جنگل که جادوگر گفته بود، رسید. حالا جنگل خیلی دوست داشتی بود. صدای آواز پرنده‌گان به گوش می‌رسید. پسر با خوشحالی وارد جنگل شد. بوی خوش گلها به مشام می‌رسید. وقتی او در جنگل حرکت می‌کرد، گیاهان بزرگ پوشیده از خار او را اذیت می‌کردند. او در هیچ کجای جنگل نتوانست طلای سفید را پیدا کند. از صبح تا غروب جستجو کرده بود. هنگام غروب گریان به سمت شهر راهی شد و می‌دانست که چه سرنوشتی در انتظار او است.

وقتی به دامنه جنگل رسید، صدایی شنید، انگار کسی از درد ناله می‌کرد. غم خود را فراموش کرد و به آنجا دوید. خرگوشی را دید که در دامی که شکارچیان گذاشته بودند، گرفتار شده بود. پسر دلش به حال او سوخت، به طرفش رفت و آزادش کرد و گفت:

- با آن که من یک بردۀ هستم، ولی خوشحالم که آزادی را به تو برگرداندم.

خرگوش گفت:

- از تو ممنونم که جان مرا نجات دادی. بگو چه کاری برایت می‌توانم انجام دهم.

کودک ستاره گفت:

- من دنبال یک قطعه طلای سفید هستم. اما موفق نشدم آن را پیدا کنم! اگر طلا را برابی اربابم نبرم او مرا کث خواهد زد.

خرگوش گفت:

- همراه من بیا. من می‌دانم طلا کجا و به چه منظور پنهان شده است. پس کودک ستاره همراه خرگوش رفت. و در شکاف درخت بزرگی قطعه طلای سفید را دید و بسیار شاد شد، آن را برداشت و به خرگوش گفت:

- خدمتی را که به تو کردم، خیلی سریع جبران کردی.

خرگوش گفت:

- نه، من همان گونه با تو رفتار کردم که تو با من کردی. و دور شد و رفت. و کودک ستاره راهی شهر گردید.

دم دروازه شهر گدایی نشته بود. یک جذامی که بالاپوشی از کتان خاکستری بر چهره خود انداخته بود و چشمهاش چون دو نکه آتش بود. وقتی گدا دید که کودک ستاره می‌آید او را به نزد خود خواند و گفت:

- یک سکه به من بده و گزنه از گرسنگی خواهم مرد. چون مرا از شهر بیرون کرده‌اند و در اینجا کسی نیست که به من کمک کند.

کودک ستاره گفت:

- افسوس، من فقط یک قطعه طلا دارم و اگر آن را برای اربابم نبرم. او مرا کنک خواهد زد. چون که من یک برد هستم.

اما جذامی آن قدر اصرار و التماس کرد تا این که دل پسر به رحم آمد و قطعه طلای سفید را به او داد.

وقتی پسر به خانه رسید. جادوگر در را باز کرد و او را به داخل برد و گفت:

- طلا را آوردم؟

کودک ستاره گفت:

- نه، نتوانستم.

پس جادوگر او را به زمین انداخت و کک زد. بعد یک بشقاب خالی جلوی او گذاشت و گفت:

- بخور.

و یک فنجان خالی جلوی او گذاشت و گفت:

- بنوش.

سپس او را به داخل دخمه انداخت.

صبح روز بعد جادوگر نزد پسر آمد و گفت:

- اگر قطعه طلای زرد را برایم نیاوری، من تو را برای همیشه به عنوان برد نگه خواهم داشت و سیصد ضربه شلاق به تو خواهم زد.

کودک ستاره دوباره به جنگل رفت و تا غروب دنبال طلا گشت. اما موفق نشد آن را پیدا کند. غروب غمگین روی سنگی نشست و گریه سر داد. خرگوش کوچکی که او روز گذشته از دام نجات داده بود، نزدش آمد و پرسید:

- چرا گریه می کنی؟ در جنگل دنبال چه می گردی؟

کودک ستاره جواب داد:

- در پی قطعه طلای زرد هستم که در اینجا پنهان شده است و من آن را نیافتم. اگر آن را برای اربابم نبرم او برای همیشه مرا به عنوان بردۀ خواهد داشت و کم خواهد زد.

خرگوش گفت:

- بامن بیا.

و به میان جنگل دوید، تابه‌آبگیری رسید، در ته آن قطعه طلای زرد را دید.

کودک ستاره گفت:

- چگونه می توانم از تو تشکر کنم؟ این دومین بار است که به من یاری می کنی.

خرگوش گفت:

- اما این اول تو بودی که به من کمک کردی.

و با عجله از آنجا دور شد. کودک ستاره طلای زرد را برداشت و با خوشحالی و عجله راهی شهر شد.

اما جذامی همین که پسر را دید، به سوی او دوید و خود را روی زمین انداخت و گفت:

- اگر سکه‌ای پول به من ندهی، از گرسنگی خواهم مرد.

کودک ستاره به او گفت:

- من فقط یک قطعه طلای زرد دارم که اگر آن را به تو بدهم، اربابم مرا کم خواهد زد و برای همیشه مرا به عنوان یک بردۀ نزد خود نگه خواهد داشت.

اما گدای جذامی آنقدر گریه و زاری و التماس نمود که کودک ستاره دلش به حال او سوخت و طلای زرد را به او داد.

وقتی به خانه جادوگر برگشت. جادوگر در را باز کرد و او را داخل خانه برد و به او گفت:

- طلای زرد را آورده؟
کودک ستاره به او گفت:
- نتوانست.

پس جادوگر او را به زمین انداخت و کتکش زد و او را با زنجیرهای گران بست و با زور ته دخمه انداخت.

روز بعد جادوگر نزد پسر رفت و گفت:
- اگر امروز طلای سرخ را برایم بیاوری، تو را آزاد می‌کنم. اما اگر آن را برایم نیاوری تو را خواهم کشت.

کودک ستاره به جنگل رفت و همه روز را دنبال طلای سرخ گشت. اما در هیچ کجای جنگل آن را نیافت. غروب که شد غمگین روی زمین نشست و گریه کرد. خرگوش کوچک باز پیدا شد و گفت:

- طلایی که در جستجوی آن هستی داخل غاری است که در پشت سر تو قرار دارد. گریه نکن و خوشحال باش.
کودک ستاره با خوشحالی گفت:

- چگونه می‌توانم خوبیهای تو را جبران کنم؟ این بار سوم است که به من کمک می‌کنی.

خرگوش گفت:
- نه، این تو بودی که بار اول به من کمک کردی.

بعد به سرعت دور شد و رفت. کودک ستاره وارد غار شد و در دورترین کنج آن قطعه طلای سرخ را پیدا کرد. آن را برداشت و با عجله راهی شهر شد. گدای جذامی چون دید که او می‌آید وسط جاده ایستاد و نالید و گفت:

- اگر طلای سرخ را به من ندهی من خواهم مرد.

کودک ستاره طلای سرخ را به او داد و گفت:
- نیاز تو به این طلا بیشتر از من است.

اما او خیلی غمگین بود، چون می‌دانست که چه سرنوشتی در انتظارش است.

اما اتفاق عجیبی افتاد. وقتی او از دروازه شهر عبور کرد، نگهبانان تعظیم کردند و گفتند:

- ارباب ما چه زیاست!

و جمی از مردم به دنبال او می‌آمدند و می‌گفتند:

- به راستی در دنیا کسی به زیبایی او نیست!

کودک ستاره فکر کرد او را مسخره می‌کنند. صف مردم آن‌چنان طویل بود که او راه خود را گم کرد و سرانجام به یک میدان بزرگ رسید که کاخ شاه در آن واقع شده بود.

دروازه کاخ گشوده شد و بزرگان شهر به پیشوازش دویدند و چون به او رسیدند، تعظیم کردند و گفتند:

- تو همان امیری هستی که ما متظر آمدنیش بودیم. پسر شاه ما!

اما کودک ستاره گفت:

- من پسر شاه نیستم. من فرزند یک زن گدای بیچاره هستم. شما می‌گوید زیبایم. در حالی که می‌دانم تا چه حد زشم.

یکی از نگهبانان جلو دوید و سپرس را بلند کرد و گفت:

- چطور ارباب می‌گوید که زیبا نیست؟

و کودک ستاره به سپر نگاه کرد و چهره‌اش را داخل آن دید که به همان زیبایی دوران کودکیش بود. چشمانتش مهربانتر بود و زیبایی او بازگشته بود.

بزرگان شهر به او گفتند:

- پیشگویان از قدیم گفته بودند، در چنین روزی کسی که باید بر ما حکومت کند، خواهد آمد. بنابراین تقاضا می‌کنیم این تاج را بر سر بگذارید و پادشاه ما شوید.

اما پسر به آنها گفت:

- من نمی‌توانم. من رفتاری بسیار بد با مادرم کرده‌ام. مادری که مرا به دنیا آورده است و تا او را نیایم و از او پوزش نخواهم، آسوده نخواهم بود. پس بگذارید بروم و دوباره در دنیا سرگردان شوم. من نمی‌توانم اینجا بمانم.

حتی اگر به من تاج شاهی را بدهید.

همچنان که صحبت می‌کرد به خیابانی که به دروازه شهر می‌رفت نگریست. آنجا در میان جمعیت انبوه که دور سریازان بودند، پرزنی را که مادرش بود، دید؛ در کنار او گدای بیمار، همان مرد جذامی ایستاده بود. با فریادی از شادی به طرف مادرش دوید. پاهای مادرش را بوسید و آن را با اشکهایش شسته داد. سرش را پائین گرفته بود و گریه می‌کرد. قلب او شکته بود و از نه دل گریه می‌کرد. به مادرش گفت:

- من رفnar رشتی با شما داشتم. مرا بیخشد. فرزند خود را بپذیرید.
اما زن حتی یک کلمه هم حرف نزد. پسرک به طرف جذامی برگشت و گفت:

- من سه بار به شما کمک کردم. از مادرم بخواه برای یک بار هم شده با من حرف بزنند.

اما جذامی هم حرفی نزد. پسرک دوباره گریه کرد و گفت:
- مادر، من رنجهای بی‌شماری که خارج از طاقتیم بود تحمل کردم. اما این رنج عظیمتر از آن است که بتوانم تاب بیاردم. مرا بیخشد و اجازه دهید دوباره به جنگل برگردم.

زن گدادستش را روی سر او گذاشت و گفت:

- بخیز.

و مرد گدادستش را روی سر او گذاشت و گفت:

- بخیز.

و او بلند شد و به آنها نگاه کرد. با شگفتی دید که آنها شاه و ملکه هستند.

ملکه به او گفت:

- این پدر تو است که باریش کردی.

و شاه گفت:

- این مادر تو است که با اشک پاهایش را شسته دادی.

و او را بوسیدند و به کاخ بردنده و جامه نو به او پوشاندند و تاج به سرش گذاشتند و او شاه آن شهر شد. شاهی عادل و مهربان که به عدل و داد فرمان می‌راند. او جادوگر را به قتل رساند. دنبال هیزم‌شکن و خانواده‌اش فرمستاد و به آنها کمک بسیار کرد و از آن پس اجازه نداد که کسی نسبت به جانوران بی‌رحم باشد. او مهربان بود و به همه عشق می‌وزدید. به فقرا و تهیدستان خوراک و پوشاك می‌داد. در زمان او برای مدتی در شهر صلح و صفا حاکم بود. اما حکومت او دیری نپایید. چون رنجهای بسیاری کشیده بود و به همین دلیل پس از گذشت سه سال به سرای باقی شتافت. و هر کس که پس از او بر تخت می‌نشست، با ظلم و تباہی حکومت می‌کرد....

روز تولد اینفتا

روز تولد اینفتا دختر پادشاه اسپانیا بود. او دوازده سال بیشتر نداشت و در آن روز خورشید درختان تر از همیشه در باغ قصر می‌درخشید. شاهزاده خانم کوچک به همراه دوستانش در باغ سرگرم بازی بود. و از آن سو و از پشت یکی از پنجره‌های قصر پادشاه با غمگینی به او نگاه می‌کرد. او در این روز به خصوص غمگین‌تر از همیشه بود چرا که هر وقتی به اینفتا نگاه می‌کرد می‌دید که او چقدر شبیه مادرش است.

پادشاه به ملکه که از فرانسه آمده بود فکر می‌کرد که درست پس از به دنیا آوردن اینفتا و قبل از این که گلی زیبا از گلهای باغ را دیده باشد و یا میوه‌ای از درختان میوه‌ای که در اطراف دربار روییده بود چشیده باشد، از دنیا رفته بود.

پادشاه آن قدر به ملکه علاقه داشت که اجازه نداده بود خاک او را از جلوی دیده گانش مخفی کند. و طبیب مصری جد او را آنقدر با مهارت مومبایی کرده بود که انگار زنده بود و مثل روز اولش یعنی دوازده سال پیش که با او در کلیای کوچک قصر گذاشته شده بود، در آنجا دراز کشیده بود. و در ماه یک بار پادشاه نزد او می‌رفت و در حالی که در مقابلش زانو می‌زد با فریاد می‌گفت:

-ملکه من! ملکه من!

و امروز به نظر می‌رسید که پادشاه دوباره ملکه جوانش را دیده بود همان‌طوری که او را روز اولی که پانزده سال بیش نداشت و از امروز اینفتا بزرگتر نبود در قصر شاه فرانسه ملاقات کرده بود. در آن روز قرار ازدواج آن دو گذشته شده بود و بعدها که با هم ازدواج کردند ملکه به اسپانیا آمده بود. و اینک با دیدن اینفتا به نظر می‌رسید که تمام دوران زندگی در کنار ملکه جلوی چشمان شاه می‌آمد.

اینفتا درست همان روحیات ملکه را داشت و شیوه تکان دادن سرش موقع صحبت با او مو نمی‌زد و همان دهان زیبا و مغرور را داشت و همان لبخند شگفت‌انگیز وقتی به سوی پنجره می‌نگریست.

اما پادشاه امروز غمگین‌تر از آن بود که بتواند از خنده بچه‌ها لذت ببرد و یا پرتوهای زیما خورشید را که در باغ افتاده بود تماشا کند. او صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و وقتی اینفتا دوباره به سوی پنجره نگاه کرد، از آنجارفته بود. اینفتا پیش خود گفت:

- او باید در روز تولد من کنارم باشد! پس چرا رفته است؟ آیا برای رسیدگی به مسائل کشور رفته؟ اما نه، این چیزها چه ربطی به امروز دارند؟ فکر می‌کنم باز هم به آن کلیای کوچک و تاریک که من همیج گاه اجازه ورود به آن را نداشتم، رفته است. چه کار احمقانه‌ای! مخصوصاً در چنین روزی که خورشید به این زیبایی می‌درخشد و همه شاد و خوشحالند.

بعد به سوی خیمه بزرگی که قرار بود برنامه‌های نمایشی به مناسبت روز تولدش برگزار شود رفت. و عمومیش دنپدرو و خانم بزرگ کماررا که از او مراقبت می‌کرد، او را همراهی کردند.

داخل خیمه پسرانی که سوار اسبهای چوبی بودند صحنۀ جنگ را نمایش می‌دادند. بعد نوبت مردی شد که از روی طناب عبور می‌کرد و مرد هندی سبدی با خود آورد که روی آن را با پارچه‌ای پوشانده بود. آن را به زمین گذاشت و شروع به دمیدن در نی خود کرده و با صدای نی مارهایی که سر

خود را حرکت می‌دادند از سبد بیرون آمدند. مرد تخمی در میان شن‌ها گذاشت و دوباره روی آن را با پارچه‌ای پوشاند و درختی از زیر آن رشد کرد. او تخم مرغ‌هایی از دماغ خود بیرون می‌آورد. و بعد یکی از تخم‌مرغها را برداشت و به پرنده کوچکی مبدل کرد که خیلی نزد پرواز کرد. بچه‌ها از شعبده بازی او غرق شادی و سرور بودند.

بعد دانش‌آموزان مدرسه‌ها رقص زیبائی بر پا کردند و بعد آفریقایی‌هایی که لباس‌های رنگارنگ به تن داشتند آمدند و دور هم نشستند و شروع به نواختن موسیقی کردند. آنگاه نوبت مردی بود که خرس را پیش می‌راند. خرس به روی دو پای عقبش ایستاد و رقصید و بعد کارهای بسیار مضحك و خنده‌آوری انجام داد. از همه خنده‌دارتر رقص یک کوتوله بود. او پاهای کوتاهی داشت و سرش بسیار بزرگ بود. و آنقدر زشت و بدترکیب بود که بچه‌ها با دیدنش یکباره فریادی از شوق کشیدند و اینفتا آنقدر به کارهای او خنده‌ید که خانم بزرگ که کنارش نشته بود به او گوشزد کرد که یک شاهزاده خانم نباید این قدر بلند بخندد. این اولین بار بود که چنین موجود عجیب غریبی دیده شده بود.

کوتوله در جنگلها زندگی می‌کرد و به وسیلهٔ دو تا از نجیب‌زادگان اسپانیایی پیدا شده بود و آنها او را با خود به نصر آورده بودند و به عنوان هدیه‌ای شگفت‌انگیز به اینفتا داده بودند. پدر کوتوله از فروختن پسر زمشش به این نجیب‌زادگان بسیار خوشحال بود، ولی عجیب این بود که خود کوتوله از زمشی خود خبر نداشت و به نظر نمی‌رسید که بداند چه قدر زشت و بدقدیانه است. او حقیقتاً شاد بود و وقتی بچه‌ها به کارهایش می‌خنده‌یدند او هم می‌خنده‌ید و در پایان هر رقص تعظیم خنده‌داری در مقابل هر یک از بچه‌ها می‌کرد و به آنان لبخند می‌زد. انگار او هم مثل آنها بود و نه چیزی بدشکل و عجیب که فقط برای خنده دیگران ساخته شده بود.

اینفتا از دیدن او بسیار خوشحال بود و اصلاً نمی‌توانست چشم از او بردارد و به نظر می‌رسید کوتوله هم فقط برای او می‌رقصید. در پایان اینفتا گل

رذ سفیدی را از سرش برداشت و به طرف کوتوله پرت کرد. کوتوله هم گل را برداشت و بوسید و بعد دستش را روی قلبش گذاشت و در حالی که لبخند می‌زد در مقابل او به زمین افتاد و زانو زد. چشمها ریز او از برق مرت می‌درخشد.

این‌فتاب همچنان به او می‌خندید، با این که او مدت طولانی‌ای بود که از خیمه بیرون رفته بود. او از عمیش خواست تا یک بار دیگر کوتوله را برای رقصیدن بیاورد اما خانم بزرگ گفت که هوا گرم است و او باید برای صرف غذا به قصر برگردد. این‌فتا از جا بلند شد و دستور داد که باید در بعد از ظهر کوتوله دوباره به رقصید. و بعد به قصر برگشت و بچه‌ها هم به دنبالش رفتند.

خبر تقاضای این‌فتا برای رقص مجدد به کوتوله رسید و او آن قدر به خود مغروز شد که در حالی که گل را می‌بوسید و از شادی بالا و پایین می‌جهید به سمت باغ دوید و به گلهای گفت:

- این‌فتا این رذ سفید و زیبا را به من داده و از من خواسته تا دوباره برایش برقصم.

گلهای سرشار را خم کردند، اما به نظر نمی‌رسید حرف او را شنیده باشند. به پرنده‌گان گفت، اما آنها همچنان به نغمه‌سرایی خود ادامه می‌دادند. شاید آواز آنها درباره او و این‌فتا بود.

این‌فتا این رذ سفید را به من داده و مرا دوست دارد. آه، ای کاش من می‌توانستم نزد او بروم. آن وقت دیگر هیچ‌گاه او را ترک نمی‌کردم. با او دوست می‌شدم و بازی می‌کردم و تمام کارهای جالب را به او یاد می‌دادم. نی درست می‌کردم و برای او نی می‌زدم. من صدای پرنده‌گان را بلدم و می‌توانستم آنها را صدا کنم تا پیش این‌فتا بیایند. همچنین درباره پرنده کوچکی که مادرش با تیر کشته شد و من از او نگهداری کردم و این که چطور او می‌آمد و از دستهای من غذا می‌خورد صحبت می‌کردم. بله، او باید به جنگل بیاید و با من بازی کند. ما با هم روی علفهای تازه می‌رقصیم و وقتی

اینفتا خسته شد بالشی نرم از گلها درست می‌کنم تا او خستگی در کند.
کوتوله به قصر نگاه کرد. درها و پنجره‌ها برای جلوگیری از ورود هوای گرم
نیم روز بسته بودند.

او مدتی اطراف قصر پرسه زد و بعد دری را یافت که باز بود. وارد شد و
خود را در هال بزرگی یافت. همه جا پر از طلا بود و کف راهرو از سنگهای
رنگارانگ کفپوش شده بود. اما اینفتا کوچولو آنجا نبود.

در انتهای راهرو اتاق دیگری قرار داشت که در وسط آن میز گرد بزرگی
به چشم می‌خورد که کتابهایی با جلد قرمز روی آن گذاشته شده بود. این
اتاقی بود که جلسه ریس و روسا در آن برگزار می‌شد. ترس وجود کوتوله را فرا
گرفت، اما او به اینفتای کوچولو و زیبا فکر می‌کرد. با خود گفت:

- من باید بروم و او را پیدا کنم. من باید او را تنها بیام و بگویم که
دوستش دارم. باید قبل از این که به باع برود او را ملاقات کنم و از او
درخواست کنم وقتی رقصم به پایان رسید با من بیاید. من می‌دانم که او با من
به جنگل می‌آید. ای کاش بتوانم او را پیدا کنم.

کوتوله وقتی به این چیزها فکر می‌کرد با خود می‌خندید.

او به اتاق بعدی رفت. این اتاق از همه روشن‌تر و زیباتر بود. میز و
صندلی‌ها نقره‌ای بودند و کف اتاق با سنگهای سبزی چون سبز دریا پوشانده
شده بود. اما اینفتا آنجا هم نبود.

ناگهان کسی را دید. آدم کوتوله‌ای که در سایه نزدیک درگاه آن سری
اتاق ایستاده بود. با دیدن او فریادی از روی هیجان کشید و خود را زیر
پرتوهای خورشید کشید. با این کار، آن یکی هم حرکت کرد و او به وضوح آن
را دید. آن موجود اینفتا نبود بلکه رشت‌ترین موجودی بود که در عمرش دیده
بود. شکل و قیafe او شبیه بقیه مردم نبود. پاهای کوتاه و بازوها دراز و سر
بزرگی داشت که با موهای سیاه بلندی پوشانده شده بود.

کوتوله با عصبانیت به او نگریست. او هم با عصبانیت به کوتوله نگاه
کرد. کوتوله خندید و او هم خندید و همچون کوتوله که دستهایش را کنار

پهلو گذاشته بود دستهایش را کنار بدنش گذاشت. کوتوله تعظیم کرد و او هم به کوتوله تعظیم کرد. کوتوله به طرفش رفت و او هم قدم به قدم مثل خود کوتوله به او نزدیک شد.

کوتوله نگاهی به بقیه اتاق انداخت و با خود فکر کرد:

- آن چیست؟

همه چیز در دیواری از آب زلال دوباره دیده می‌شد. تصویر به تصویر، صندلی به صندلی و میز به میز. کوتوله رز سفید را برداشت و بوسید. آن یکی هم رزی داشت، آن را برداشت و بوسید و روی قلبش فشار داد. کوتوله خود را در آینه می‌دید

وقتی حقیقت برایش آشکار شد، فریاد کشید و گریه کنان روی زمین افتاد. پس آن موجود خودش بود که این قدر زشت بود، این قدر ترسناک بود که نمی‌شد به او نگاه کرد. با آن پاهای کوتاه و بازوها دراز و موها سیاه! پس بچه‌ها به قیافه او می‌خندیدند. او فکر می‌کرد اینفتا کوچولو به او عشق می‌ورزد ولی در واقع به زشتی او می‌خندید و می‌خواست دوباره کوتوله را بیند تا دوباره به او بخندد.

کوتوله با خود گفت:

- چرا آنها مرا در جنگل که آینه‌ای در آن وجود نداشت که نشان دهد چقدر زشت رهایم کردند؟ و چرا پدرم عرض این که برای نمایش و به عنوان چیزی که باعث خنده دیگران می‌شود مرا بفروشد، مرانکشت؟

قطرات اشک گرم بر صورتش چکید و او رز سفید را پریز کرد و دور ریخت. آن یکی هم همین کار را کرد و وقتی کوتوله به او نگاه کرد او هم با چهره‌ای پر از درد به او نگاه کرد.

کوتوله چشمهاش را بست و چون موجودی زخم خورده در سایه روی زمین خوابید. در این موقع اینفتا به همراه دوستانش به اتاق آمدند. آنها دیدند که کوتوله زشت روی زمین افتاده و به طور عجیبی دستش را روی زمین می‌کوبد. آنها با خنده سرشار از شادی فریاد بلندی کشیدند و دور او جمع

شدند و او رانگاه کردند، اینفتا گفت:

- رقص او خیلی جالب بود و این کارش از آن هم جالبتر است.

اما کوتوله سرش را بلند نکرد. او همچنان آمته گریه می‌کرد. روی زمین دراز کشیده بود و صدای‌های عجیبی از خود در می‌آورد. بعد دستهایش را کنار نش گذاشت، به پشت برگشت و همان‌طور ماند.

اینفتا گفت:

- خیلی قشنگ بود، اما تو باید برای من به رقصی.

بچه‌ها فریاد کنان گفتند:

- بله، باید بلند شوی و برقصی. چون رقص تو مثل رقص خرس زیاست. شاید هم قشنگ‌تر از آن باشد.
اما کوتوله جوابی نداد.

اینفتا عصبانی بود. او عمرویش دنپدر را که داشت با پزشک پادشاه در باع قدم می‌زد صدا کرد و با فریاد گفت:

- کوتوله مضحک به حرفم گوش نمی‌دهد. شما باید او را بیدار کنی و به او دستور بدھی برای من برقصد.

دنپدر را کوتوله را کتک زد و گفت:

- تو باید برقصی. اینفتا دختر پادشاه اپانیا دلش می‌خواهد رقص تو را ببیند.

اما کوتوله باز هم تکان نخورد.

دنپدر گفت:

- الان دبال خدمتکاری می‌فرستم تا باید او را مفصل کتک بزنند.

در این موقع پزشک شاه کنار کوتوله زانو زد و دستش را روی قلب او گذاشت و بعد بلند شد و گفت:

- آه شاهزاده خانم! کوتوله مضحک تو دیگر نمی‌تواند برقصد. غم‌انگیز است چون او آن‌قدر مضحک بود که می‌توانست حتی باعث خنده شاه شود.

اینفتا گفت:

- چرا نمی‌تواند دوباره برقصد؟

چون قلب او شکسته است. او آن قدر غمگین بود که دوست نداشت
دیگر زندگی کند. او مرده است.

اینفتا عصبانی شد و فریاد کشید:

- از این به بعد آنها می‌راکه برای سرگرمی من می‌آورید، نباید قلب داشته
باشد.

و بعد با سرعت به سمت باخ دوید.

پادشاه جوان

پادشاه جوان در یکی از انواع زیبای قصرش تنها نشسته بود. او شانزده سال بیشتر نداشت و چشمان وحشی اش شبیه برخی حیوانات جنگل بود. خدمتکاران پادشاه پیر او را در حالی یافته بودند که در میان درختان نشسته بود و نی می‌زد و از بزمای جنگلبان مراقبت می‌کرد.

جنگلبان فقیر از زمانی که او طفلی کوچک بود تربیتش را به عهده گرفته بود و پسر باور داشت که پسر خود اوست. اما حقیقت این بود که او نوه دختری پادشاه پیر بود.

دختر پادشاه با مردی ازدواج کرده بود که از لحاظ سطح زندگی خیلی پایین‌تر بود. او یک نقاش بود که بر روی دیوارهای کلیسايی بزرگ که مخصوص برگزاری مراسم تاجگذاری پادشاهان بود نقاشی می‌کرد. شاهزاده خانم احترام زیادی به او می‌گذاشت، اما روزی به طور ناگهانی و در حالی که نقاشی‌ها ایش نا تمام مانده بود چشم از جهان فرو بست. و بعد تنها فرزند آنها در حالی که یک هفته از تولدش می‌گذشت از آغوش مادرش که خواب بود جدا شده بود و به جنگل‌بانی که فرزندی نداشت و به همراه همسرش در جنگلی که ییش از یک کیلومتر تا قصر فاصله داشت زندگی می‌کرد، سپرده شده بود.

دیری نگذشت که شاهزاده خانم هم از این دنیا رفت.

و پادشاه پیر در لحظات پایانی عمر به اطرافیانش گفت:

- من به خاطر اشتباه بزرگی که مرتکب شده‌ام در قلبم احساس گناه می‌کنم. از شما می‌خواهم که نگذارید تاج شاهی از خانواده‌ما به دیگری انتقال داده شود. به سراغ نوه دختری‌ام که به جنگل‌بان سپرده شده بروید چون او باید جانشین من شود.

وقتی پسر به قصر آورده شد، او نسبت به هرچه که می‌دید دچار هیجان می‌شد و پس از دیدن لباسهای زیبا و جواهرات فراوانی که برای او آماده شده بود فریادی از شوق کشید و با خوشحالی کت خود را که در جنگل کهنه کرده بود از تن خارج کرد و به گوشهای پرست کرد. او در هر فرصتی که می‌توانست از ملاقات‌های طولانی مدت بزرگان و درباریان فرار کند، داخل قصر از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. مثلاً روزی که بازرسان ثروتمندی به ملاقات او آمده بود او را در حالی یافت که در مقابل تصویر زیبایی که به نازگی از ونیس آورده شده بود زانو زده بود. و یا روزی دیگر در حالی که مردم مدنی زیادی دنبال او گشته بودند، او را در اتاق کوچکی در قسمت شمالی قصر پیدا کردند که مشغول تماشای تصویر یکی از شاهان یونانی بود که روی قطعه‌ای جواهر کنده شده بود.

او هنگامی که در رختخواب دراز می‌کشید با خود درباره کت شگفت‌انگیزی که از نخ‌های طلایی بافته می‌شد و فرار بود پس از تاج‌گذاری به تن کند و یا درباره تاج جواهernشان و عصای سلطنتی فکر می‌کرد. این وسائل زیبا توسط بهترین هنرمندان دنیا طرح‌ریزی شده بود و به کارگران امر شده بود که از صبح تا شب کار کنند تا هرچه زودتر آن را به پایان برسانند. پادشاه جوان می‌توانست خود را در حالی که لباسهای فاخر پوشیده بود و چون شاهان در کلیسای بزرگ ایستاده بود تجم کند.

با این افکار پلکهایش سنگین شد و خواب او را دربرگرفت. و او به خواب رفت و خواب دید.

خواب دید که در اتاقی دراز ایستاده بود. از دور و بر صدای بافندگانی را

می شنید که درحال بافتن لباس بودند. همه جا تاریک بود و تنها نور کمی از میان پنجره های باریک و حصاردار اتاق به درون تابیده می شد. صورت بافندگان سفید و لاگر بود و در کنار آنها بچه هایی دیده می شدند که مشغول کار بودند. آنها از زور گرسنگی ضعیف شده بودند و دستهای کوچکشان می لرزید. پادشاه جوان به نزد یکی از بافندگان رفت و کنارش ایستاد و مشغول تماشی کارش شد.

باونده نگاهی از سر خشم به او انداخت و پرسید:

- برای چه به من نگاه می کنی؟ آیا تو از طرف ارباب ما مامور شده ای که بر کارها نظارت کنی؟

پادشاه جوان پرسید:

- ارباب شما کیست؟

پاسخ شنید:

- ارباب ما انسانی شبیه به من است. ولی در فرق بین ما وجود دارد و آن این که او لباسهای زیبا می پوشد و در حالی که من از زور گرسنگی ضعیف شده ام، او از پرخوری در عذاب است.

پادشاه جوان گفت:

- در این سرزمین کسی حکمرانی نمی کند و تو بردۀ هیچ کس نیستی. تو کارگر بی مزدی که به ارباب متعلق باشد نیستی.

باونده گفت:

- در زمان جنگ قدرتمندان از میان ضعیفان عده ای را اجیر می کنند و به هنگام صلح پولدارها، فقیران را بردۀ خود می کنند. ما برای تأمین معاش ناچاریم کار کنیم، اما آنها آنقدر کم به ما مزد می دهند که با آن قادر به ادامه زندگی نیستیم. ما ذرت می رویانیم، اما خود نانی نداریم، ولی این حرفها چه ربطی به تو دارد؟ تو که از ما نیستی. صورت بسیار شادمان به نظر می رسد.

آنگاه رویش را برگرداند و مشغول بافتن شد و پادشاه جوان متوجه شد که نخ ها زرین بودند و لباس از نخ های زرین بافته می شد. ترسی قلب او را فرا

گرفت. به همین خاطر سؤال کرد:

- این لباسها را برای چه کسی می‌بافید؟

و پاسخ شنید:

- این لباسها مخصوص تاجگذاری پادشاه جوان است. ولی این چیزها
به تو چه؟

پادشاه جوان با صدای بلند گریست و از خواب پرید. او در آناق خودش در قصر بود و از میان پنجه‌های ماه نقره‌ای دیده می‌شد که در وسط آسمان آویزان بود.

اما دوباره به خواب فرو رفت و خواب دید.

این بار در خواب دید که در کشتی بزرگی نشته بود که صدها برد مشغول پارو زدن آن بودند.

ناخدای کشتی در قسمت جلو نشته بود و کسی از ابریشم سرخ به تن داشت و حلقه‌های نقره‌ای بزرگی از گوشهای او آویزان بودند. در مقابل هر کدام از بردگان تنها قطعه‌ای پارچه به کمر بسته بودند و به نفر بغل دستی خود زنجیر شده بودند. خورشید با پرتو سوزان خود بر تن آنها می‌تايد و مردی در بین آنها می‌گشت و برای اين که آنها را وادار کند که سریع‌تر کار کنند، چنان شلاقشان می‌زد که خون از بدنها آنها جاری می‌شد.

بالاخره کشتی به خلیجی رسید و متوقف شد. ملوانان یکی از جوانترین بردگان را انتخاب و زنجیر او را باز کردند. بعد سنگی به پای او بستند و به وسیله طنابی که به کشتی بسته شده بود او را به دریا انداختند. چند لحظه بعد بردگان را در حالی از آب بیرون کشیدند که مرواریدی در دست راستش داشت. ملوانان آن را از دستش خارج کرده و دوباره او را به آب انداختند.

برده جوان چند بار سر از آب بیرون آورد، و هر بار مرواریدی زیبا با خود می‌آورد و ناخدا فوراً آن را می‌گرفت و داخل کیف سبزی جمع می‌کرد. برده برای آخرین بار سر از آب بیرون آورد ولی این بار مرواریدی که با خود آورد از همه درخشش‌تر و زیباتر بود. شکل آن چون قوس کامل ماه و درخشش از

ستاره سحر بیشتر بود. اما صورت برده به طرز عجیبی سفید شده بود و وقتی
بر کف کشته افتاد خون از دهان و گوشهاش بیرون جهید.

ناخدا با دیدن او گفت:

- او مرده. جسدش را به دریا بیندازید.

بعد نگاهی به مروارید انداخت و ادامه داد:

- این یکی به درد عصای پادشاه می خورد.

هنگامی که پادشاه جوان سخن او را شنید، گریه بلندی سر داد و از
خواب بیدار شد. و آن زمانی بود که در آن سوی پنجه ستارگان کم کم داشت
کم نور می شدند و روشنی سحر پدیدار می شد.

اما باز هم او به خواب فرو رفت و خواب دید.

این بار در خواب دید که در جنگلی تاریک که پر از میوه‌های عجیب و
گلهای زیبا بود قدم می زد. رفت و رفت و رفت تا از جنگل خارج شد و به
گروهی بزرگ از آدمها رسید که مشغول کار بر روی رودخانه‌ای خشک بودند.
آنها سوراخ بزرگی در زمین کنده بودند و با تبرهای خود صخره‌های را می شکند
و با عجله همیگر را صدا می کردند.

پادشاه جوان به پشت سریش نگاه کرد و پرمردی را دید که آینه‌ای در
دست داشت. از او پرسید:

- این مردان چه کار می کنند؟

پرمرد گفت:

- آدمهایی که در پشت دیوار شهرها زندگی می کنند، غذایی برای خوردن
ندارند. چاههای روستای آنها خشک شده ولی این مردان برای یافتن جواهرات
ناچارند بر روی این رودخانه خشک کار کنند.

پادشاه گفت:

- جواهرات را برای چه کار می خواهند؟

پرمرد پاسخ داد:

- برای ناج پادشاه.

- کدام پادشاه؟

- به این آئینه نگاه کن.

پادشاه جوان نگاهی به آینه انداخت و تصویر خود را در آن دید. در این لحظه گریه بلندی سر داد و از خواب پرید. این بار خورشید درختنده با پرتوهایش به اتفاقش می‌تاید و پرندگان بر روی شاخه‌های درختان باع نغمه‌سرایی می‌کردند.

مدتی بعد بزرگان و افسران عالی مقام دولتی به اتاق پادشاه جوان آمدند و در مقابل او تعظیم کردند. و خدمتکاران کی از پارچه زربفت با خود آوردند و آن را به همراه تاج و عصای سلطنتی در مقابلش گذاشتند.

پادشاه نگاهی به این چیزها انداخت و فوراً متوجه زیبایی آنها شد. آنها زیباتر از تمام چیزهایی بود که تا آن لحظه دیده بود. اما ناگهان به یاد خوابهایی که دیده بود افتاد و گفت:

- این چیزهای از اینجا بیرید چون من آنها را نمی‌پوشم و استفاده نمی‌کنم.
بزرگان و افسران عالی مقام بسیار تعجب کرده بودند. آنها با خود فکر می‌کردند که پادشاه جوان شوخی می‌کند، به همین خاطر خندهیدند.

اما پادشاه باز هم حرفهایش را تکرار کرد و دستور داد:

- این چیزها را از جلوی چشم دور کنید. من آنها را نمی‌پوشم، چون در میان این جواهرات خون انسانی وجود دارد و در دل این مروارید زیبا مرگ نهفته شده است.

و بعد شروع به تعریف خوابهایش کرد:

وقتی افسران و بزرگان حرفهای او را شنیدند گفتند:

- او متوجه نیست که چه می‌گوید. خوابهایی که دیده عقلش را ضایع کرده است. رویا هیچ وقت واقعیتی ندارد و کسی نباید به آن توجه کند.
و ادامه دادند:

- زندگی آنهاست که برده ما هستند چه ارزشی برای ما دارد؟ آیا انسانی می‌تواند غذا نخرورد، چون عده‌ای را دیده که ذرت می‌رویانند و خود غذایی

برای خوردن ندارند؟ اگر چون پادشاهان لباس نپوشید، مردم چطور می‌فهمند
که شما یک پادشاه هستید؟

پادشاه جوان به آنها نگاه کرد و گفت:

- پس که این طور؟! اگر من لباس پادشاه‌ی نپوشم، هیچ کس مرا
نخواهد شناخت؟!

گفتند:

- نه. هیچ کس شما را نخواهد شناخت.

پادشاه گفت:

- شاید حق با شما باشد. اما من این کت را نمی‌پوشم و اجازه نمی‌دهم
این تاج را به سرم بگذارید. در عوض همان‌طور که وارد این قصر شدم از
اینجا خارج می‌شوم. حالا همه شما جز این پسرک خدمتگزار بیرون بروید.

بعد از رفتن بزرگان و افسران عالی‌مقام دولتشی، پادشاه جعبه بزرگی را باز کرد
و از آن کت زبری را که هنگام چراندن بزمها در جنگل می‌پوشید بیرون کشید و
پوشید و چوب‌دستی را که برای هدایت بزمها استفاده می‌کرد در دست گرفت.

پسر خدمتکار گفت:

- آقای من! کت و عصای شما را می‌بینم پس تاجتان کجاست؟

پادشاه جوان شاخه‌ای از رز وحشی که در کنار پنجه اتاقش روییده بود
 جدا کرد و آن را به صورت حلقه درآورد و به سر گذاشت. و گفت:

- این هم تاجم.

و از اتاق خود بیرون رفت و به سرسرای بزرگی که بزرگان و افسران
عالی‌مقام به انتظار ایستاده بودند وارد شد. بعد سوار اسبی شد و از میان
دروازه بزرگ قصر عبور کرد و به سمت کلیسایی که قرار بود مراسم تاجگذاری
در آن برگزار شود تاخت. پسر خدمتکار هم در کنار اسب او می‌دوید.

مردمی که در خیابان بودند با دیدن او خنده‌یدند و گفتند:

- این لوده پادشاهست که چنین می‌نازد.

پادشاه اسب خود را متوقف کرد و گفت:

- نه. من خود پادشاه هستم.
و بعد روز پایش را برای آنها تعریف کرد.
وقتی حرفهایش به اتمام رسید. پیرمری از میان جمعیت بیرون آمد و با عصبانیت به او گفت:

- زندگی فقیران از راه چیزهای خوبی که ثروتمندان به کار می‌برند تأمین می‌شود. ما با درست کردن چنین چیزهایی نان خود را به دست می‌آوریم. پس تو به قصر خود بازگرد و لباسهای پادشاهی پوش. دلیلی ندارد که غصه ما و آنچه از آن رنج می‌بریم را بخوری.

پادشاه جوان پرسید:

- آیا ثروتمندان و فقرا با هم برادر نیستند؟
و بعد چشمانش پر از اشک شد. و در حالی که جمعیتی با عصبانیت فریاد می‌کشیدند سوار اسبی شد. پسر خدمتکار با دیدن چنین اوضاعی ترسید و او را ترک کرد.
سربازان سعی کردند در مقابل دروازه بزرگ کلیسا جلوی پادشاه را بگیرند
و به او گفتند:

- هیچ کس جز شاه حق ورود به این کلیسا را ندارد.
پادشاه جوان عصبانی شد و گفت:
- من خود پادشاه هستم.
و بعد آنها را کنار زد.

سرکشیش که در کلیسا متظر بود تا مراسم تاجگذاری پادشاه جدید را برگزار کند، وقتی دید که او در حالی که لباس چوبیانی را به تن داشت نزدیک می‌شود به استقبالش رفت و گفت:

- بسم! آیا این لباس پادشاهی است؟ با کدام تاج باید تاجگذاری کنم؟ و کدام عصا را باید در دستهایت بگذارم؟ امروز باید روز شادمانی باشد.

پادشاه گفت:

- آیا شادمانی می تواند روی غمی که ساخته را پوشاند؟
و بعد خوابهایی را که دیده بود برای کثیش تعریف کرد.
کثیش گفت:

- من پیرمردی هستم که می دانم اثباتهای زیادی در دنیا اتفاق می افتد.
اما خدا ما را آنچنان که باید باشیم آفریده است. و او از تو داناتر است.
سنگینی بار رنج این دنیا بیش از آن است که یک تفریب تواند آن را تحمل کند و
از آن در عذاب باشد.

پادشاه جوان گفت:

- آیا این سخنان را در حالی می گویی که در خانه خود ایستاده‌ای؟
و بعد پشت سر کثیش رفت و در مقابل جایگاه زانو زد و سر خود را برای
عبادت خدا به پایین خم کرد.

ناگهان سر و صدایی از خیابان شنیده شد و پس از مدتی بزرگان در
حالی که فریاد می زدند وارد شدند و گفتند:

- بینده خوابها کجاست؟ پادشاهی که لباس شباني به تن دارد
کجاست؟ او لایق حکمرانی مانیست.

پادشاه جوان از جا برخاست و به طرف آنها برگشت و با غمگینی نگاه
کرد. و در همین زمان اشاعه‌های خورشید از شیشه هفت رنگ کلیسا عبور کرد
و وقتی بر تن او نایید پوششی زیباتر از کت زد بفتی برایش درست کرد. و
چوبدستی اش با گلهای سفیدی که زیباتر از هر نوع مرواریدی بود پوشانده
شد و روز وحشی که در سر داشت درخشان‌تر از هر جواهری درخشید.

پادشاه جوان در حالی که چون شاهان لباس پوشیده بود در آنجا ایستاد و
نور آسمان فضای کلیسا را روشن کرد. بعد صدای موسیقی و آواز در فضا
پیچید و همه مردم در مقابل او زانو زدند.

سرکثیش دست خود را روی سر شاه جوان گذاشت و گفت:

- تو بزرگترین پادشاهی هستی که تاکنون تاجگذاری کرده‌ام.
و بعد خود او هم در مقابل شاه جوان تعظیم کرد.

ماهیگیر و روحش

ماهیگیر جوان هر روز صبح سوار قایقش می‌شد و تورش را داخل آب می‌انداخت. وقتی جهت باد از خشکی بود او نمی‌توانست چیزی بگیرد و یا اگر می‌گرفت خیلی کم بود و مرج‌های سنگین در راه بازگشت جلوی کارش را می‌گرفتند. اما وقتی جهت باد از دریا به سوی خشکی بود، ماهی‌های زیادی از قسمتهای عمیق دریا به آن طرف کشانده می‌شدند و داخل تورش گیر می‌افتدند و او آنها را به شهر می‌برد و می‌فروخت.

بعد از ظهر روزی تور او آنقدر سنگین بود که به سختی می‌توانست آن را به قایق بکشد. ماهیگیر خندید و پیش خود فکر کرد:

– شاید تمام ماهی‌های دریا را گیر انداخته‌ام. و یا شاید چیز عجیب و ترسناکی به دست آورده‌ام که آدمها می‌خواهند آن را بینند و برای دیدن آن پول دهند.

او تور را کشید و کشید تا این که به قایق نزدیک و نزدیک‌تر شد و بالاخره روی آب آمد.

اما داخل تور به جای ماهی چیز عجیب و ترسناکی وجود داشت. در آنجا پری دریایی دراز کشیده و به خواب فرو رفته بود. موهای پری چون طلا زرین و هر تار مویش چون نخ‌های طلائی و بدنش تقرمای و مرواریدی بود.

او آنقدر زیبا بود که ماهیگیر حیران شده بود و همین که دستش به او خورد، فریادی از ترس کشید. پری با فریاد او، چشمهاش را که آبی آبی بود باز کرد و سعی کرد فرار کند، اما ماهیگیر او را محکم گرفته بود و اجازه نداد که برود.

وقتی پری دید نمی‌تواند فرار کند، شروع به گریه کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم اجازه بده بروم. من دختر پادشاه دریا هستم تنها دختر او. او فقط مرا دارد و خیلی پر و تنها است...

ماهیگیر جوان گفت:

- اگر قولی به من بدھی تو را آزاد می‌کنم. قول بده هر وقت که تو را صدا کردم بیرون بیایی و برایم آواز بخوانی. چون ماهی‌ها دوست دارند به آواز ساکنان دریا گوش دهند. آن وقت همه در تور من گیر خواهند کرد و تورم پر از ماهی خواهد شد.

پری فریادی زد گفت:

- باشد. اگر قول بدھی مرا آزاد کنی، من هم قول می‌دهم که این کار را برایت انجام دهم.

به این ترتیب ماهیگیر دست پری را رها کرد و پرای را به داخل آب انداخت و صبد را داخل آب ول کرد.

از آن پس هر وقت عصرها ماهیگیر کنار دریا می‌رفت پری را صدا می‌کرد و پری سر از آب بیرون می‌آورد و شروع به آواز خواندن می‌کرد. او درباره مردم دریایی که به همراه جوانترهای خود از صخره‌ای به صخره دیگر می‌رفتد و درباره قصر شاهی که سقفش از جواهر آبی آسمانی و کف آن مرواریدی است آواز می‌خواند.

همچنین از باغهای دریایی که گیاهان دریایی در آن تکان می‌خوردند و گلهای دریایی بین صخره‌های آن می‌رویدند و ماهی‌ها مثل پرنده‌گان از این شاخه به آن شاخه حرکت می‌کردند شعر می‌خوانند. وقتی با شنیدن صدای آواز او ماهیهای بزرگ از قسمتهای عمیق دریا به آنجا می‌آمدند ماهیگیر تورش را پهن می‌کرد و آنها را می‌گرفت و وقتی قایقش پر از ماهی می‌شد، پری از

خواندن باز می‌ایستاد و به داخل آب می‌رفت.

اما پری دریابی از ترس ماهیگیر هیچ وقت جلو نمی‌آمد و اگر روزی ماهیگیر سعی می‌کرد او را بگیرد فوراً داخل آب می‌رفت و دیگر آن روز بیرون نمی‌آمد. روز به روز صدای پری برای ماهیگیر دلنشین و دلنشین‌تر می‌شد و آنقدر خوشایند شد که دیگر تورش را فراموش کرد و به قایق هیچ اهمیتی نمی‌داد. ماهی‌های بزرگ از کنار قایق او می‌گذشتند، اما ماهیگیر اصلاً متوجه آنها نمی‌شد. داخل قایق می‌نشست و فقط گوش می‌کرد، تا جایی که تاریکی از راه می‌رسید و بازوان قهوه‌ایش زیر نور ماه نقره‌ای رنگ می‌شد.

بعد از ظهر روزی ماهیگیر طبق معمول سراغ پری رفت و گفت:

- پری کوچک! پری کوچک! من عاشق تو هستم، مرا به شوهری قبول کن، چون دوست دارم.

پری گفت:

- نمی‌توانم. چون تو در وجودت یک روح داری که خدا به تو بخشیده است. اگر بتوانی این روح را از خود دور کنی آن وقت می‌توانم پیشنهادت را پذیرم.

ماهیگیر گفت:

- روح من با تو چه کار دارد؟ من نمی‌توانم او را ببینم و یا لمس کنم. مطمئن باش که او را از خود دور می‌کنم.

بعد فریادی از شوق کشید و بازوانت را گشود و گفت:

- من روح را بیرون می‌کنم و تو همسر من خواهی شد و ما با هم در قسمتهای عمیق دریا زندگی خواهیم کرد. آن وقت تو چیزهای عجیبی که درباره آنها آواز خواندی را به من نشان خواهی داد.

پری دریابی خنده مسرت‌آمیزی کرد و صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد.

ماهیگیر با صدای بلند گفت:

- اما آخر من چطور می‌توانم روح را از خود جدا کنم؟ بگو چه کنم و

این کار چگونه انجام می شود.

پری دریابی کوچک گفت:

- من نمی دانم. اما بدان که ساکنان دریا روح ندارند.

و بعد با نگرانی به ماهیگیر نگاه کرد و داخل آب رفت.

صبح روز بعد هنگامی که خورشید تازه از پشت تپه ها سردرآورده بود
ماهیگیر جوان نزد کشیش رفت و او را صدا کرد.

کشیش گفت:

- بیا تو.

ماهیگیر جوان داخل شد و به کشیش گفت:

- پدر ا من عاشق یکی از ساکنان دریا شده ام، اما چون روح دارم
نمی توانم با او ازدواج کنم. به من بگو چگونه می توانم روح را از خود دور
سازم. چون من به او هیچ نیازی ندارم. روحی که نمی توانم آن را بینم، لمس
کنم و حتی او را نمی شناسم به چه درد من می خورد؟

کشیش گفت:

- ای مرد احمق! روح را خدا به تو هدیه داده است. در این دنیا چیزی با
ارزش تر از روح وجود ندارد. روح حتی از تمام طلا و جواهرات پادشاهان
گرانبهاتر است. اگر تو روح را از خود جدا کنی همه چیز را حشمتاک
می شود. مثل مردم دریا که چون روحی ندارند زندگی شان فناشدنی است.
آنها چون حیوانات هستند که درستی را از نادرستی تشخیص نمی دهند و پس
از مرگ زندگی دیگر در انتظارشان نیست و بهشتی برای آنها وجود ندارد.

ماهیگیر جوان گفت:

- پدر ا یک بار دختر پادشاه دریا را در تورم گیر انداختم. او زیباتر از
ستاره سحر و سفیدتر از ماه است. برای بلندش روح را خواهم داد و برای
عشقش امیدم به بهشت را فدا می کنم، آنچه از تو خواستم را برایم انجام بده
تا با دلی خوش از این در بیرون روم.

کشیش با فرباد گفت:

- برو بیرون! برو بیرون!
و او را بیرون انداخت.

ماهیگیر جوان به شهر رفت. هنگامی که بازگانان او را دیدند صدایش
کردند و پرسیدند:

- چه چیزی برای فروش داری؟
ماهیگیر پاسخ داد:

- من روح را می فروشم که هیچ فایده‌ای برای من ندارد.
بازگانان خنده‌یدند و گفتند:

- چه فایده‌ای برای ما دارد؟ چند قران هم نمی‌ارزد. بدن را بفروش تا
در خدمت ما درآید، اما حرفی درباره روحت نزن که هیچ منفعتی برای ما
ندارد.

ماهیگیر جوان با خود فکر کرد:
- عجب! کشیش می‌گوید روح از تمام طلای دنیا بالازشتر است، ولی
بازگانان می‌گویند یک قران هم نمی‌ارزد.

بعد از شهر خارج شد و به ساحل رفت و حیران ماند چه کند.
نیمه‌های روز بود که ناگهان یاد یکی از دوستانش افتاد که از جادوگری با
او صحبت کرده بود. فوراً تصمیم خود را گرفت و روی شنها به سمت غاری
که زن جاودگر در آن زندگی می‌کرد روانه شد.

جادوگر که قدرت جادویی اش آمدن ماهیگیر را خبر داده بود. در حالی
که موهای قرمذش را دور و درم ریخته بود، جلوی در غار به انتظار پسر
ایستاده بود و وقتی دید ماهیگیر به او نزدیک می‌شد، فریاد زد:
- چه می‌خواهی پسر؟ هرجه بخواهی به تو می‌دهم، اما هرچیز قیمتی
دارد.

ماهیگیر جوان گفت:
- من تنها یک چیز کوچک می‌خواهم، اما وقتی آن را از کشیش
درخواست کردم عصبانی شد و مرا از خانه خود بیرون کرد. خواسته من بسیار

کوچک است، اما وقتی به بازرگانان گفتم آنها به من خندیدند. بنابراین به سراغ تو آمدم و گرچه از مردم شنیده‌ام که تو آدم بدی هستی، ولی به هر قیمتی که باشد آن را از تو می‌خواهم.

جادوگر جلوتر آمد و گفت:

- بگو چه می‌خواهی؟

مامیگیر گفت:

- می‌خواهم روح را از بدنم جدا کنم.

جادوگر صورتش را پنهان کرد و گفت:

- پرسزیا! پرسزیا! این کار بسیار هولناک است.

مامیگیر جوان خندید و گفت:

- روحی که او را نمی‌بینم، نمی‌توانم لمس کنم و نمی‌شناسم چه نفعی به حال من دارد؟

جادوگر در حالی که با چشم اندازی زیباییش به او می‌نگریست گفت:

- اگر راه این کار را به تو بگوییم به من چه می‌دهی؟

- پنج قطعه طلا، تور و قایق و خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنم. فقط

بگو چگونه این کار را انجام دهم تا همه این چیزها را به تو بدهم.

جادوگر خندید و پاسخ داد:

- من یک جادوگر هستم. بنابراین قادرم هرچه طلا و نقره می‌خراهم به دست آوردم. در ضمن من برای کسی خدمت می‌کنم که از تمام پادشاهان زمین ثروتمندتر است.

- پس چه کار کنم؟ چه می‌خواهی؟

جادوگر دستهای ظرفی و سفیدش را روی سر مامیگیر جوان گذاشت و بالبند گفت:

- پرسزیا تو باید با من برقصی.

مامیگیر با تعجب گفت:

- فقط همین.

و جادوگر پاسخ داد:

- بله. فقط همین.

و باز به او لبخند زد.

ماهیگیر جوان گفت:

- پس در غروب در جایی با هم می‌رقصیم و بعد تو آنچه خواستم را به من می‌گویی...

جادوگر گفت:

- نه. در غروب نه. بلکه وقتی فرص ماه کامل شد. امشب باید بالای کوهی بیایی که جادوگران دور هم جمع می‌شوند و آن وقت او در آنجا خواهد بود.

ماهیگیر پرسید:

- او؟ درباره چه کسی حرف می‌زنی.

جادوگر گفت:

- امشب زیر درختی که بالای کوه رویده به انتظار من باش. وقتی فرص ماه کامل شد به آنجا می‌آیم تا با هم برقصیم.

ماهیگیر گفت:

- قبول است. اما باید قول بدھی که به من بگویی چه طور روح را از خود دور کنم.

جادوگر زیر نور خورشید رفت و موهای قرمز رنگش زیر پرتوهای آن درخشید. بعد گفت:

- قول می‌دهم.

ماهیگیر جوان با صدای بلند گفت:

- تو بهترین جادوگر دنیا هستی. و من امشب نوک آن کوه با تو خواهم رقصید.

بعد کلامش را از سر برداشت و تعظیمی کرد و با شادمانی به سمت شهر دوید.

جادوگر مدتی از پشت به او نگریست و بعد به غارش برگشت و در آینه به خود نگاه کرد و گفت:

- امثب او مال من می شود. من به زیبایی پری دریابی هستم.
وقتی ماه در آسمان ظاهر شد. ماهیگیر جوان بالای کوه رفت و زیر درخت متظر ایستاد. سطح دریا خیلی پایین تر از جایی بود که او ایستاده بود و آب آن زیر نور ماه می درخشد و سایه های قایقهای ماهیگیری در خلیج کوچک تکان می خوردند.

نیمه های شب بود که جادوگران پروازکنان در آسمان پیدا شدند هر کدام از آنها وقتی روی زمین فرود می آمد می گفت:

- یف این چه بوسی است؟ انگار بوسی کسی است که او را نمی شناسیم.
جادوگر جوان آخر از همه آمد. موهای قرمز او از پشت سرمش در پرواز بود و پس از مدتی به زمین نشست. او لباس زدنی به تن داشت و کلاه کوچک سبز رنگی روی سر گذاشته بود. جادوگران همین که او را دیدند فریاد کشیدند:

- پس او کجاست؟ پس او کجاست؟
و جادوگر جوان خندید و به سمت درخت دوید و دستهای ماهیگیر را در دستش گرفت و شروع به رقصیدن کردند. آنها مدت زیادی با هم رقصیدند و جادوگر آنقدر بالا می پرید که ماهیگیر به راحتی می توانست کفشهای قرمز او را ببیند. بعد صدای اسیی شنیده شد، اما از خود اسب خبری نبود. ترسی وجود ماهیگیر را فرا گرفت.

جادوگر جوان همان طور که با شتاب می رقصید گفت:
- تندتر ا تندتر ا

و دستش را دور گردن ماهیگیر حلقه کرد. اما چیزی ترسناک داشت به ماهیگیر نگاه می کرد و بعد در زیر صخره ها موجودی را دید که قبل آن ندیده بود.
او مردی سیاه پوش بود که صورتی سفید داشت و لبانش چون گلی قرمز بود. دستهای او سفید و پر از طلا و جواهرات سنگین بود. و در کنار علفها

کلامی قرار داشت که پر بلندی از آن آویزان بود. زن جادوگر آنقدر به مرد نگاه کرد که نگاهشان به هم افتاد و پس از آن او با چشمان خود رقص آن دو را تعقیب می‌کرد

ناگهان همه رقصان متوقف شدند و دو به دو به طرف مرد سیاهپوش رفند و دستهای او را بوسیدند. مرد مغروزانه ایستاده بود و لبخند می‌زد، اما هنوز نمی‌توانست چشم از ماهیگیر بردارد.
جادوگر جوان به ماهیگیر گفت:
- خوب حالا نویت ماست.

و بعد ماهیگیر را از زمین بلند کرد. ماهیگیر هم که حس می‌کرد چاره‌ای جز قبول ندارد اطاعت کرد و به دنبال او رفت. وقتی به مرد سیاهپوش نزدیک شدند ماهیگیر بدون این که خود علت آن را بداند نام خدا را به زبان آورد و در یک چشم به هم زدن همه جادوگران پراکنده شدند و مرد سیاهپوش از درد چشمان خود را بست. بعد بالای درختان چیزی را صدا کرد و خیلی زود اسی باشتاب به آنجا آمد و همین که سوار اسب شد چرخی به عقب زد و با اندوه به ماهیگیر نگاه کرد.

جادوگر مو قرمز هم سعی کرد فرار کند، اما ماهیگیر جوان محکم بازوی او را گرفت و اجازه نداد.

جادوگر فریاد کشید و گفت:
- اجازه بده بروم. تو نباید نام خدا را به زبان می‌آوردمی.
و ماهیگیر پاسخ داد:

- تا رازی را که قول داده بودی نگویی، اجازه نمی‌دهم که بروم.
جادوگر که چون گریه‌ای وحشی برای رهایی خود می‌جنگید گفت:
- کدام راز؟

ماهیگیر گفت:
- خودت بهتر می‌دانی.
اشک در چشمان سبز جادوگر پرشد و گفت:

- هرچه می خواهی به تو می دهم، اما این یکی را از من نخواه.
اما ماهیگیر خنده‌ای کرد و بازوهای او را محکم‌تر گرفت.
وقتی جادوگر فهمید که نمی‌تواند خود را آزاد کند به فکر حقهای افتاد و گفت:

- باور کن من از پری دریابی زیباتر هستم.
و بعد دستش را به ماهیگیر نزدیک کرد.
اما ماهیگیر دست او را پس زد و گفت:
- اگر راز را نگیری تو را می‌کشم.
رنگ از صورت جادوگر پرید و گفت:
- خیلی خوب. می‌گویم. این روح توست نه روح من. پس هر کاری می‌خواهی با آن بکن.
و بعد چاقوی را از کیفی که جنس آن از پوست مار بود بیرون کشید و گفت:

- آنچه انسانها سایه بدن خود می‌دانند در واقع سایه بدن آنها نیست.
بلکه جسم روحشان است. کنار ساحل و پشت به ماه بایت. بعد سایه‌ای که در مقابلت روی زمین می‌افتد را دور تا دور بیر نا او از تو جدا شود. او هم همین کار را خواهد کرد.
ماهیگیر چاقو را گرفت و خود را به لبه کوه رساند و با سرعت پایین رفت. روحی که در وجودش بود گفت:
- من در تمام این سالها با تو زندگی کرده‌ام و در خدمت تو بودم. حالا مرا از خود جدا نکن. مگر من مرتکب چه خطایی شدم.

ماهیگیر جوان خنده‌ید و گفت:
- تو خطایی نکردی، اما من دیگر نیازی به تو ندارم. هر جا دوست داری برو ولی دیگر مزاحم من نشو. عشق من، مرا صدایی کنم.
بعد پشت به ماه ایستاد و سایه‌ای در مقابلش روی زمین افتاد.
روح گفت:

- اگر می خواهی مرا از خود جدا کنی لااقل قلب را از من نگیر چون بدون آن هیچ عشقی در دنیا وجود ندارد. قلب را به من بده تا با خود ببرم.
- ماهیگیر فریادکنان گفت:
- اگر قلبم را به تو بدهم پس چطوری می توانم عشقم را دوست بدارم.
- روح گفت:
- قلب را به من بده چون دنیا پر از مشکلات است و من می ترسم.
- ماهیگیر گفت:
- قلب من عشق من است. پس بیش از این مستظر نشو و دنبال کارت برو.
- روح گفت:
- پس من چی؟ نباید عشق داشته باشم؟
- ماهیگیر گفت:
- برو امن به تو احتیاج ندارم.
- و بعد چاقو را درآورد و سایه را که در اطراف پایش تشکیل شده بود برید. سایه بلند شد و در مقابل ماهیگیر ایستاد و به او نگاه کرد. او درست شبیه خودش بود.
- ماهیگیر که از دیدن روح ترسیده بود، عقب عقب رفت و در حالی که چاقو را کنار می گذشت گفت:
- برو. برو و دیگر کاری نکن که صورت را ببینم.
- روح گفت:
- نه ما باید باز هم همدیگر را ببینم.
- صدای او آرام بود.
- ماهیگیر جوان با فریاد گفت:
- چطور؟ لابد می خواهی دنبال من به اعماق دریاها بیایی.
- روح گفت:
- نه. اما من سالی یکبار کنار ساحل می آیم و تو را صدا می کنم، شاید به من نیاز داشته باشی.

ماهیگیر جوان گفت:

- چه دلیلی دارد که من به تو نیاز داشته باشم. اما به هر حال هر کاری دوست داری انجام بده.

و بعد داخل آب پرید، پری دریایی کوچک به استقبالش آمده بود.
روح که نزدیک دریا ایستاده بود، همچنان به آنها نگاه می‌کرد و وقتی آنها داخل آب رفتند، او هم گریه کنان دنبال کار خود رفت.

پس از گذشت یک سال، روزی روح کنار ساحل آمد و ماهیگیر جوان را صدا کرد. ماهیگیر سر از آب بیرون آورد و پرسید:

- چی شده؟ چرا صدایم می‌کنی؟

روح گفت:

- کمی جلوتر بیا تا بتوانم راحت‌تر با تو صحبت کنم. چون من چیزهای عجیبی می‌دانم.

ماهیگیر نزدیک‌تر آمد و گوش کرد.

روح گفت:

- پس از این که ما از هم جدا شدیم من به شرق سفر کدم؛ یعنی جایی که عقلا از آنجا می‌آیند. به شهری رسیدم و در خیابانهای آن سرگردان بودم که به باغی برخورد کردم که متعلق به حدایان آنها بود. کثیش داخل باغ قدم می‌زد و داخل باغ خانه‌ای سرخ وجود داشت که خدای آنها در آن زندگی می‌کرد. کثیش تا من را دید نزدیک شد و گفت:

- چه آرزویی داری؟

گفتم:

- آرزو دارم خدا را ببینم. او را به داخل خانه راهنمایی کرد، اما خدایی در آنجا نبود. تنها آینه‌ای که قاب فلزی داشت روی میز سنگی گذاشته شده بود. از کثیش پرسیدم: پس خدا کجاست؟

گفت:

- در اینجا خدایی وجود ندارد. اما این آینه عقل است که تمام چیزهایی

که در زمین و آسمان هست را نشان می‌دهد. کانی که این آینه را داشته باشد از همه چیز خبر دارند و هیچ چیز از آنها پنهان نیست.

من آن آینه را دزدیدم و در جایی که به اندازه یک روز از اینجا فاصله دارد مخفی کردم. حالا بگذار تا دوباره وارد بدن تو شوم و در خدمت درآیم. به این ترتیب و با داشتن آن آینه تو از همه مردان عاقل، داناتر خواهی بود.

ماهیگیر خنده داد و گفت:

- عشق بهتر از عقل است. و پری دریابی کوچک به من عشق می‌ورزد.

بعد به دریا برگشت و داخل آب شد و روح گریان از او دور شد.

پس از پایان دومین سال روح دوباره کنار ساحل آمد و ماهیگیر جوان را صدا کرد. ماهیگیر از آب بیرون آمد و پرسید:

- چی شده؟ باز چرا مرا صدامی کنی؟

روح گفت:

- کمی جلوتر بیا تا بتوانم راحت‌تر با تو صحبت کنم، چون من چیزهای عجیبی می‌دانم.

ماهیگیر نزدیک شد و گوش کرد.

روح گفت:

- پارسال که از تو جدا شدم به جنوب رفتم که تمام طلاما و همه ثروتمندان از آنجا می‌آیند. چند روزی سفر کردم تا این که به شهری به نام اشرف رسیدم. پادشاه شهر انگشتی در دست داشت که فقط برازنده ثروتمندان است. کسی که این انگشت را داشته باشد از همه شاهان دنیا ثروتمندتر است. من به قصر آن شاه رفتم. در ابتدا سربازان جلوی مرا گرفتند، اما نتوانستند صدمه‌ای به من بزنند. پادشاه گفت:

- تو کی هستی؟ چرا نمی‌توانیم صدمه‌ای به تو بزنیم؟ لطفاً همین امشب از شهر من بیرون برو. چون تا وقتی تو اینجایی من قادر نیستم حکمرانی کنم.

گفتم:

- اگر آنچه می‌خواهم بدھی از اینجا می‌روم.

پرسید:

- چه می خواهی؟ من می توانم نصفی از ثروت خود را به تو بیخشم.

گفت:

- انگشتی که در دست داری را می خواهم. آن را به من بده تا بروم. و بعد آن را گرفتم و در جایی که به اندازه یک روز تا آنجا فاصله دارد پنهان کردم. بگذار دوباره وارد تنت شوم و با هم برویم تا آن را به تو بدهم که از همه ثروتمندان ثروتمندتر شوی.

ماهیگیر جوان خندید و فریاد زد:

- عشق بهتر از ثروت است و پری دریابی مرا دوست دارد.
بعد داخل آب فرو رفت و باز روح گریه کنان از او جدا شد.
پس از پایان سال سوم روح دوباره به ساحل آمد و ماهیگیر جوان را صدا کرد و او سرش را از آب بیرون آورد.

روح گفت:

- جلوتر بیا که حرفی با تو دارم چون من چیزهای عجیب دیدم. در سفرهایم به شهری رسیدم که در نزدیکی یکی از رودخانه‌های آن خانه‌ای قرار داشت. دریانورдан برای خوردن غذا به آنجا می‌آمدند. وقتی در آنجا نشته بودم پرمردی آمد و موسیقی نواخت و بعد دختری با آهنگ آنرقصید. صورت دختر پیدا نبود و هیچ کس نمی‌توانست او را بیند، اما پاهایش چون پرنده‌ای کوچک بالا و پایین می‌پرید و به ندرت به زمین می‌رسیدند. من که تا حالا چنین رقصی ندیده‌ام. از اینجا تا آن شهر به اندازه یک سفر یک روزه فاصله است.

ماهیگیر به خاطر آورد که پری دریابی کوچک پا ندارد و نمی‌تواند برقصد بنابراین پیش خود فکر کرد:

- سفر کوتاهی است و من می‌توانم خیلی زود نزد عشقم برگردم.
بعد خندید و به ساحل آمد و بازوانش را به طرف روح باز کرد. روح هم فریادی از شوق کشید و داخل بدن او شد.
آنها تمام شب را در راه بودند تا این که به شهری رسیدند. داخل شهر

شدند و وقتی از خیابان جواهرفروشان آن شهر می‌گذشتند چشم ماهیگیر به کلاه نقره‌ای قشنگی خورد. روح گفت:

- کلاه را بردار و آن را مخفی کن.

ماهیگیر هم کلاه را برداشت و به سرعت از شهر خارج شدند. کمی که رفتند ماهیگیر جوان کلاه را دور انداخت و به روح گفت:

- چرا از من خواستی کلاه را بدم. این کار بسیار زشت بود، روح گفت:

- اشکالی ندارد.

عصر روز بعد آنها به شهر دیگری رسیدند. وقتی از خیابانهای آن می‌گذشتند، ماهیگیر جوان بچه‌ای را دید که کاسه‌ای آب در دست داشت. روح گفت:

- بچه را کلک بزن.

او هم بچه را کلک زد و بچه شروع به گریه کرد. بعد با سرعت از آن شهر خارج شدند. پس از مدتی ماهیگیر جوان که عصبانی شده بود گفت:

- چرا گفتی آن بچه را کلک بزنم. این کار هم زشت بود.

ولی روح باز پاسخ داد:

- هیچ اشکالی ندارد.

غروب روز سوم آنها به شهر دیگری رسیدند. ماهیگیر که خسته شده بود برای استراحت روی زمین نشست. اتفاقاً بازرگانی از آنجا می‌گذشت با دیدن او پرسید:

- چرا در خیابان نشته‌ای؟

ماهیگیر پاسخ داد:

- من در این شهر غریب هستم و کسی را ندارم تا به خانه‌اش بروم.

بازرگان گفت:

- مگر ما با هم برادر نیستیم؟ آیا یک خدا ما را نیافریده است؟ پس به خانه من بیا.

بدین ترتیب ماهیگیر به خانه بازرگان رفت و شب را در آنجا خوابید.

اما سه ساعت قبل از طلوع خورشید و وقتی هنوز هوا تاریک بود روحش او را بیدار کرد و گفت:

- به اتفاق بازرگان برو و او را بکش. بعد طلاماهای که کنار سر گذاشته را بردار که خیلی به آن نیاز داریم.

چاقویی کنار سر بازرگان قرار داشت. ماهیگیر آن را برداشت، اما ناگهان بازرگان چشمان خود را باز کرد و پرسید:

- آیا تو خوبی را با بدی جبران می‌کنی و به خاطر لطفی که در حقت کردم خونم را می‌ریزی؟

روح گفت:

- او را بکش.

و ماهیگیر او را کشت و طلاما را برداشت. پس از مدتی راه رفتن و در حالی که از شهر دور شده بودند، ماهیگیر جوان گفت:

- این چه کاری بود؟ چرا گفتی بازرگان را بکشم و طلامایش را بذدم؟ تو خود شیطانی.

اما روح باز پاسخ داد:

- اهمتی ندارد.

ماهیگیر گفت:

- نه! خیلی هم اهمیت دارد. تو مرا به کارهای زشت و پست وادار کردی. چرا این کار را کردی؟

روح گفت:

- وقتی تو مرا تنها به دنیا فرستادی قلی ب من ندادی. بنابراین من این کارها را یاد گرفتم.

ماهیگیر جوان گفت:

- تو شبستانی! تو باعث شدی عشقم را فراموش کنم و کارهای زشت انجام دهم.

بعد کیف طلاما را دور انداخت و گفت:

- من دیگر با تو سفر نمی‌کنم و مثل قبل تو را از بدنم دور می‌کنم.
 آنگاه پشت به ماه ایستاد و با چاقوی کوچکی سایه‌اش را که در واقع روحش بود جدا کرد. روح گفت:
 - آدم برای یک بار می‌تواند روحش را از خود دور کند، اما وقتی روح دوباره به بدنش برگشت دیگر نمی‌تواند آن را دور کند و همیشه باید با آن زندگی کند.

ماهیگیر جوان گفت:
 - من به خلیج کوچکی که پری دریایی در آنجا آواز می‌خواند می‌روم و او را صدا می‌کنم و به او می‌گویم چه کارهای زشتی انجام داده‌ام.
 روح گفت:

- دنیا پر از زنهایی است که خیلی زیباتر از پری هستند. خودت را بیش از این اذیت نکن و به دنبال من بیا.

ماهیگیر جوان پاسخی نداد و به سمت خلیج کوچکی که پری در آن آواز می‌خواند رفت. وقتی به آنجا رسید پری را صدا کرد اما جوابی نشنید.
 روح گفت:

- دیگر هیچ وقت او را نمی‌بینی. با من بیا چون من سرزمین خوشبختی را می‌شناسم و می‌دانم در آنجا چه کارهایی انجام می‌شود.
 اما ما هیگیر جواب نداد و کلبه‌ای در میان صخره‌ها برای خود ساخت و هر روز و شب پری دریایی را صدا کرد، اما هیچ وقت پری از آب بیرون نیامد.
 پس از گذشت یک سال روح با خود گفت:

- من در این مدت کارهای شیطانی زیادی به او پیشنهاد کرده‌ام، اما قدرت عشق او بیش از این چیزها بود. حالا وقتی رسیده که کارهای خوب به او پیشنهاد کنم شاید دوباره به سراغم بیاید.

به همین خاطر گفت:
 - من در باه لذایذ دنیایی با تو حرفها گفتم، اما تو گوش ندادی. حالا از دردهای دنیا می‌گویم. درباره مردمی که غذایی ندارند و از بیماری

می میرند. بیابه کمک فقیران، مریضها و مردم غمگین برویم و آنها را یاری کنیم.
اما باز ماهیگیر به حرفهای او جوابی نمی داد.

پس از پایان سال دوم روح گفت:

- من کارهای زشت و خوب زیادی به تو پیشنهاد کرده‌ام. اما عشق تو قوی‌تر از من بود. بگذار وارد قلب شوم تا چون قبل با هم باشیم.

ماهیگیر جوان گفت:

- تو می‌توانی وارد قلبم شوی، در این مدت که بدون قلب بودی مطمئناً خیلی سختی کشیده‌ای.

روح گفت:

- اما من راهی برای ورود به آن را نمی‌شناسم. قلب تو جای من نیست چون پر از عشق است.

و ماهیگیر گفت:

- ای کاش می‌توانستم کمکی کنم.

در این بین صدای گریه‌ای از سوی دریا شنیده شد. صدای گریه‌ای که آدمها وقتی یکی از ساکنان دریا می‌میرد می‌شنوند و با خود چیزی سفیدتر از نقره می‌آورند. و بعد که به ساحل رسیدند ماهیگیر متوجه یکر بی‌جان پری دریابی شد که جلوی پایش افتاده بود. او خود را بر زمین انداخت و او را در بین بازویان فهودای اش گرفت. دریای سیاه هم‌چنان جلو و جلوتر می‌آمد و از قصر پادشاه آن صدای گریه به گوش می‌رسید.

روح گفت:

- دریا دارد به جلو می‌آید. اگر عجله نکنی تو را خواهد کشت. به محل امنی بیا.

اما ماهیگیر دیگر به حرفهای او گوش نمی‌داد. او به پری دریابی کوچک گفت:

- عشق بهتر از عقل است. عشق ارزشمندتر از ثروت است. عشق بهتر از دختران زیبا است. هنگام طلوع خورشید هرچه صدا کردم نیامدی. ماه

صدای مرا شنید، اما تو نشنیدی. من آدم پستی شدم و تو را ترک کردم و سرگردان شدم. اما عشق تو همیشه با من بود و همواره در دل من قوت داشت. هیچ چیز قدرت مقابله با آن را نداشت و حال که تو مردی من هم برای تو می‌میرم.

روح اصرار می‌کرد که ماهیگیر خود را کنار بکشد، اما فایده‌ای نداشت. عشق او واقعاً عمیق بود. دریا نزدیکتر آمد و با موجهاش ماهیگیر را در برگرفت. وقتی ماهیگیر حس کرد پایان کار است قلبش شکست. و همین که قلبش شکست روح راهمی برای ورود به آن پیدا کرد و مثل قبل با او شد. و پس از لحظاتی دریا با امواج خود جسم ماهیگیر را پوشاند.

هنگام صبح کشیش به کنار دریا آمد که به خاطر توفان همه جا را ویران کرده بود و جسد بی‌جان ماهیگیر را دید که روی ساحل افتاده بود و پری دریابی کوچک را در آغوش گرفته بود.

شاهزاده خوشبخت

مجسمه شاهزاده خوشبخت روی ستون بلندی بر فراز شهر قرار داشت. بدنش پوشیده از برگ های نازک طلا بود. دو یاقوت براق جای چشمها یاش قرار داشتند. و عقیقی سرخ و درشت هم روی دسته شمشیرش می درخشد. مجسمه واقعاً باشکوه و تحیین انگیزی بود. یکی از اعضای انجمن شهر که می خواست نشان دهد ذوق ادبی دارد و برای خود اعتباری کسب کند، گفت:

- این مجسمه مانند یک بادنما زیبا است.
اما از ترس این که مبادا مردم فکر کنند او آدم واقع بینی نیست، که در حقیقت این طور نبود، افزود:

- اما آن قدرها هم مفید نیست.
مادر کارданی به پرسش که گریه می کرد و ماه را می خواست گفت:
- از این مجسمه یاد بگیر. او هرگز برای چیزی گریه نمی کند.
مرد ناامیدی در حالی که به مجسمه شکفت اور خیره شده بود، با غرولند گفت:

- خدا را شکر که اقلال یک نفر خوشبخت در دنیا پیدا می شود.
بچه های نواخانه با لباسهای بلند صورتی و پشندهای سفید در حالی

که از کلیسا خارج می‌شدند، گفتند:

- وای، درست مثل یک فرشته است.

معلم ریاضی گفت:

- شماها که تابه حال فرشته‌ای ندیده‌اید؟

بچه‌ها جواب دادند:

- جرا در خواب دیده‌ایم.

معلم ریاضی اخمی کرد، و از این که نمی‌توانست ثابت کند که بچه‌ها در خواب فرشته‌ای ندیده‌اند، ناراحت شد.

یک شب، پرستوی کوچکی بر فراز این شهر پرواز کرد. دوستانش شش هفته پیش به مصر مهاجرت کرده بودند و او جا مانده بود.

با خود گفت:

- حالا شب را کجا بخوابم؟ خدا کند در این شهر جایی پیدا شود.

در این موقع چشمش به مجسمه افتاد و فریاد کشید:

- شب را همان جا می‌خوابم. جای خیلی خوبی است و هوای تازه هم دارد.

با این فکر پایین رفت میان پاهای شاهزاده خوشبخت جا گرفت.

هم‌چنان که به دور و بر خودش نگاه می‌کرد، آهسته با خود گفت:

- حالا من یک تختخواب طلایی دارم، و آماده خواب شد؛ اما همین که خواست سرشن را زیر بالش بگذارد، یک قطره درشت آب روی سرشن چکید. فریاد کشد:

- این دیگر چه بودا ستاره‌ها در آسمان چشمک می‌زنند، هوا صاف است، ابری هم در کار نیست، پس چطور باران می‌بارد؟ واقعاً که هوای شمال اروپا چقدر وحشتناک است.

قطره دیگری چکید. پرستو گفت:

- اگر یک مجسمه نتواند مرا از باران و خیس شدن حفظ کند، پس به چه درد می‌خورد؟ باید به دنبال یک دودکش بگردم.

این را گفت و نصیم گرفت از آنجا پرواز کند و برود.
اما همین که خواست بالهایش را باز کند، قطره سوم چکید، به بالای
سرش نگاه کرد- وای! چه می دید؟
چشمها شاهزاده خوشبخت پر از اشک بود و قطرمهای اشک
همین طور روی گونه هایش سرازیر می شدند. در پرتو نور ماه خیلی زیبا بود.
پرستو کوچولو خیلی دلش برای شاهزاده سوخت.

از او پرسید:

- تو کی هستی؟

مجسمه گفت:

- من شاهزاده خوشبختم.

پرستو پرسید:

- پس چرا گریه می کنی؟ تو من را حسابی خیس کردی.

مجسمه در جواب گفت:

- وقتی من زنده بودم و مثل همه قلب داشتم، نمی دانستم که گریه
چیست، چون در قصر سان سوسی زندگی می کردم، آنجا جایی برای غصه و
اندوه نبود. روزها را با رفقاء در باغ سرگرم بازی می شدم و شبها در تالار
بزرگ به آواز مشغول می شدم. دور تادور باغ دیوار خیلی بلند و بزرگی کشیده
شده بود، و برای من هیچ وقت مهم نبود که پشت آن دیوار چه می گذرد، در
اطراف من همه چیز زیبا و خوب بود. در باریان مرا شاهزاده خوشبخت
می نامیدند، به راستی هم خوشبخت بودم، البته اگر بتوان لذتی از خوشبختی
برد. این گونه من زندگی را سپری کردم، و همان طور هم مردم، حالا که دیگر
زنده نیستم آنها مرا در این مکان بسیار بلند قرار داده اند تا بتوانم تمام زشتی ها
و بدبهختی های شهرم را بیینم. که قلب من از سُرب است با این همه جز گریه
کردن کار دیگری از من ساخته نیست.

پرستو با خود گفت:

- جی، پس از طلای خالص نیست؟

اما چون که مودب بود توانست حرفش را بلند بر زبان آورد.

مجسمه با صدای آرام و آهنگینی گفت:

- پرستو به خیابان کوچکی که آن طرف شهر است پرواز کن. آنجا خانه محقری وجود دارد. یکی از پنجره‌های خانه باز است. از اینجا زن خیاطی را می‌بینم که سر میزی نشته است. صورت لاغر و رنجوری دارد. دست‌های قوی و زمختش بس که با سوزن کار کرده است، سوراخ سوراخ شده است، و الآن هم مشغول دوختن گل ساعت بر روی لباس ساتن زیباترین ندیمه ملکه است تا آن را در مجلس رقصی که قرار بود بربا شود، بپوشد. در گنج اتاق، بر روی تخت، پسر کوچولوی بیمارش دراز کشیده است. او تب دارد و هوس پرتقال کرده است، اما مادرش چیزی ندارد به او بدهد، و آرام و بی‌صدا اشک می‌ریزد، پسرک هم گریه می‌کند. پرستو، پرستو، پرستوی کوچولو، نمی‌خواهی یاقوت قرمز را از دسته شمشیر من برداری و برای او ببری؟ پاهای من به پایه‌های ستون چسبیده و نمی‌توانم حرکت کنم.

پرستو گفت:

- اما دوستانم در مصر متظیر هستند. آنها بالای رود نیل پرواز می‌کنند، و با گلهای نیلوفر حرف می‌زنند. به زودی آنها در آرامگاه فرعون به خواب خواهند رفت.

شاهزاده گفت:

- پرستو، پرستو، پرستوی کوچولو، نمی‌خواهی تنها یک امثب را پیش من بمانی و پیک من شوی؟ آن پسر تشه است و مادرش غمگین و پریشان خاطراست.

پرستو در جواب گفت:

- فکر نکنم به پسر بچه‌ها علاقه‌ای داشته باشم. تابستان گذشته وقتی که بر روی رودخانه شنا می‌کردم، دو پسر بی‌تریت که بچه‌های آسیابان بودند، مرتب به طرف من سنگ پرت می‌کردند. البته هیچ کدام از سنگ‌ها به من نخوردند. چون ما پرستوها دور از دسترس پرواز می‌کنیم، به علاوه من از

خانواده‌ای هست که به زرنگی و چابکی شهرت دارند. کاری که آنها می‌کردند، توهین به ما بود.

اما شاهزاده خوشبخت آنقدر غمگین بود که دل پرستو کوچولو به حال او سوخت و گفت:

با این که اینجا خیلی سرد است، اما امشب را پیش تو می‌مانم و پیک تو می‌شوم.

شاهزاده گفت:

- از تو ممنونم، پرستو کوچولو.

به این ترتیب پرستو یاقوت بزرگ قرمز را از دسته شمشیر شاهزاده کند، آن را به نوکش گرفت و بر فراز شهر پرواز کرد.

از کنار برج گذشت. آنجایی که بر روی عمارت فرشته‌های مرمری سفید کنده کاری شده بودند. از قصر هم عبور کرد و آهنگ موسیقی به گوشش رسید. دختر زیبایی با دلدا ااش به روی بالکن آمد. دلداده به دخترک گفت:

- ستاره‌ها شگفت‌آور هستند، قدرت عشق شگفت‌آورتر.

دختر در پاسخ گفت:

- کاش لباسم به موقع برای رقص باشکوه آماده شود، آن را به خیاط داده ام تا روی آن تعدادی گل ساعت بدوزد، اما او خیلی تبل است.

پرندۀ پروازکنان از بالای رودخانه گذشت، و بادبانها را دید که به دکل‌های کشتنی آویزان بودند. از محله کلیمی‌ها هم عبور کرد، و پیرمردهای یهودی را دید که با یکدیگر داد و ستد می‌کنند، و پولهای خود را در ترازوها می‌سین و وزن می‌کنند.

سرانجام به خانه محفر رسید و به داخل نگاه کرد. پسرک در تختخواب دراز کشیده بود و از تب می‌سوخت، مادر خته و رنجورش هم به خواب رفت بود.

پرندۀ به داخل اتاق پرید و یاقوت بزرگ قرمز را روی میز کنار انگشتانه زن گذاشت. سپس به آرامی به طرف تختخواب پسر پرواز کرد و با بالهایش

پیشانی پرک را باد زد.

پرس گفت:

- احساس می کنم خنک شده‌ام. حتماً حالم رو به بهبودی است.

بس به خواب دلپذیری فرو رفت.

پس از آن پرستو دوباره به نزد شاهزاده خوشبخت بازگشت و آنچه را انجام داده بود، برای او تعریف کرد. بعد گفت:

- خیلی عجیب است، با وجود آن که هوا خیلی سرد است، اما من گرم

متم.

شاهزاده گفت:

- به خاطر این است که تو یک کار خوب انجام داده‌ای.

پرستو کوچک همین طور که فکر می کرد به خواب فرو رفت. او هر وقت که فکر می کرد، خوابش می گرفت.

وقتی که خورشید طلوع کرد، پرستو به طرف رودخانه پرواز کرد، و در آبهای رودخانه خود را شسته داد. در آن هنگام استاد پرنده‌شناس شهر که از روی پل عبور می کرد، چشمش به پرنده افتاد و گفت:

- چه پدیده جالبی! یک پرستو در زستان!

این را گفت و یک مقاله بلندبالا درباره آن به روزنامه محلی نوشت.

مقاله را چاپ کردند، اما مردم چیزی از آن سردنبیاوردند.

پرستو که آثار وجود و شعف از سیماش نمایان بود گفت:

- امشب به مصر می روم.

او به تمام بناهای عمومی شهر سر زد و مدت زیادی روی نوک مناره کلیان شست. هر کجا می رفت، گنجشک‌ها جیک‌جیک‌کنان به هم دیگر می گفتند:

- چه غریبه مشخصی!

پرستو از این تعریف و تمجیدها لذت می برد. وقتی که ماه درآمد، پرواز

کرد و به نزد شاهزاده خوشبخت برگشت و فریاد کشید:

- تو هیچ پیغامی برای مصر نداری؟ من می خواهم بروم.

شاهزاده گفت:

- پرستو، پرستوی کوچک. نمی خواهی یك شب دیگر هم پیش من
بعانی؟

پرستو جواب داد:

- اما در مصر متظر من هستند. فردا دوستانم به طرف دومین آبشار بزرگ
پرواز خواهند کرد. آنجا اسب آبی در میان نی‌ها می خوابید؛ او تمام طول شب
به ستاره‌ها خیره می شود، و وقتی که ستاره صبح طلوع می کند، فریاد شادی
سر می دهد، و بعد سکوت می کند و دیگر هیچ نمی گوید؛ هنگام ظهر
شیرهای زردزنگ برای نوشیدن آب به کنار رودخانه می آیند. چشمان آنها مثل
یاقوت سبز است، غرش آنها بلندتر از صدای غرش آبشار است.

شاهزاده گفت:

- پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. آن سوی شهر مرد جوانی را در اتاق
زیر شیروانی می بینم، او پشت میزی که مملو از کاغذ است نشته است. و
در داخل لبوانی که کنار دستش قرار دارد، دسته‌ای بنشه، پژمرده است. مرد
جوان موهای قهوه‌ای و فری، لبهایی مثل انار قرمز، و چشم‌های بزرگ و
خواب‌آلودی دارد. او مشغول نوشتن نمایشنامه‌ای برای مدیر تأثیر است، و
می خواهد آن را زودتر تمام کند. اما آنقدر بخ کرده است که دیگر نمی تواند به
نوشتن ادامه دهد. در بخاری دیواری آتشی روشن نیست، و از شدت
گرسنگی بی حال شده است.

پرستو کوچلو که قلب مهربان و رنوفی داشت، گفت:

- باشد، من یك شب دیگر را هم پیش تو می مانم. لابد باید برای او هم

یك عقیق سرخ ببرم؟

شاهزاده گفت:

- افسوس! من حالا دیگر یاقوتی ندارم. چشمهایم تنها چیزهایی هستند
که برایم باقی مانده‌اند، آنها از یاقوت کبود کمیاب درست شده‌اند. یکی از

آنها را درآورد و برای او بیر. مرد جوان می‌تواند آن را به جواهرفروش بفروشد، و با پول آن برای خود غذا و هیزم تهیه کند، و کار نوشتن نمایشنامه را تمام کند.

پرستو گفت:

- شاهزاده جان، من نمی‌توانم این کار را بکنم.

این را گفت و شروع به گریستان کرد.

شاهزاده گفت:

- پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، کاری که دستور می‌دهم انجام بده.
به این ترتیب پرستو یکی از چشمهاش شاهزاده را درآورد و به طرف اتاق زیرشیروانی پرواز کرد. سقف اتاق سوراخ بود، و او به راحتی از میان سوراخ رد شد و به داخل اتاق پرید. مرد جوان سرشن را در میان دست‌هایش پنهان کرده بود، و به همین دلیل صدای بالهای پرنده را نشنید، وقتی به بالا نگاه کرد، دید که یاقوت کبد زیبایی روی بنشه پژمرده گذاشته شده است.

مرد جوان فریاد کشید:

- وای، یک نفر از من قدردانی کرده است. این باید از طرف یک آدم بزرگ باشد. حالا می‌توانم به نوشتن نمایشنامه ادامه دهم و آن را تمام کنم.
او خیلی خوشحال و راضی به نظر می‌رسید.

روز بعد پرستو به طرف بندر پرواز کرد، و بر روی دکل کشتنی بزرگی نشست و ملوانان را نگاه کرد که صندوق‌های بزرگ را از انبار کشتنی با طناب بالا می‌کشیدند. هر صندوقی را که بالا می‌آوردند، با فریاد می‌گفتند:

- هی! بجنید.

پرستو بلند گفت:

- من می‌خواهم به مصر بروم.

اما کسی اهمیتی به آنچه او گفت نداد. وقتی که ماه درآمد، دوباره به پیش شاهزاده برگشت.

پرنده گفت:

- آمده‌ام تا از تو خدا حافظی کنم.

شاهزاده گفت:

- پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. نمی‌خواهی يك شب دیگر راهم پیش من بمانی؟

پرستو گفت:

- اما زمستان از راه رسیده است. به زودی اینجا برف سنگینی خواهد بارید. اما در مصر هوا گرم است. خورشید گرم به درخت‌های سبز خرما می‌تابد. و تماسح‌ها در گل‌ها دراز می‌کشند و با بی‌حالی و سستی به اطراف نگاه می‌کنند. رفقاء در معبد لانه می‌سازند، و کبوترهای سفید و حنایی آنها را تماشا می‌کنند، و با یکدیگر بغوغی‌غو می‌کنند. شاهزاده مجبورم تو را ترک کنم، اما همیشه به یادت هستم و هرگز فراموشت نمی‌کنم. بهار آینده یاقوتی فرمزتر از گل سرخ و یاقوت کبودی به رنگ آبی دریایی بزرگ به جای دو جواهری که از دست دادی برایت می‌آورم.

شاهزاده خوشبخت گفت:

- آن پایین، در میدان، دخترک کبریت‌فروشی ایستاده است. کبریت‌هایش در میان گل و لای افتاده‌اند و همه کثیف و آلوده شده‌اند. او گریه می‌کند، اگر به خانه برود پدرش حتماً او را تنبیه خواهد کرد. نگاه کن نه جورابی به پا دارد و نه کفشه و سر کوچکش هیچ پوششی ندارد. پرستو بیا چشم دیگر مرا درآور و آن را به او بده، تا پدرش او را کلک نزند.

پرستو گفت:

- يك شب دیگر راهم پیش تو می‌مانم. اما نمی‌توانم چشم ترا درآورم. چون که تو کاملاً کور می‌شوی.

شاهزاده گفت:

- پرستو، پرستو، پرستوی کوچک، کاری را که به تو می‌گوییم انجام بده. به این ترتیب پرنده چشم دیگر شاهزاده را درآورد، به طرف دختر کبریت‌فروش قرود آمد و جواهر را توی دستش انداخت. دخترک با خوشحالی فریاد کشید:

- چه شبهه فشنگی.

و در حالی که می خندید به طرف خانه دوید.

پرستو به نزد شاهزاده برگشت و گفت:

- تو حالا دیگر کور شده‌ای و جایی را نمی‌بینی، برای همین من همیشه در کنار تو خواهم ماند.

شاهزاده بیچاره گفت:

- نه، پرستو کوچولو، تو باید به مصر بروی.

پرستو گفت:

- من همیشه پیش تو خواهم ماند.

و در پای شاهزاده به خواب فرو رفت.

فردای آن روز پرنده بر روی شانه شاهزاده نشست و برای او داستان‌هایی از آنچه که در سرزمین‌های عجیب دیده بود، تعریف کرد. برای او از لکلک‌های سرخ گفت که در صفحات طولانی بر روی سواحل رود نیل می‌ایستد و با منقارهای خود مامی‌های قرمز صید می‌کنند؛ از ابوالهول گفت که به پیری جهان است، و در صحرا به سر می‌برد و همه چیز را می‌داند؛ از بازرگانانی گفت که در کنار شترهایشان به آرامی راه می‌روند و تسبیح کهربائی رنگ در دست‌هایشان نگه می‌دارند، از پادشاه کوه‌های ماه که به سیاهی آبنوس است و بلور بزرگی را پرستش می‌کند؛ از مار سبز بزرگی که در داخل درخت خرما می‌خوابد و بیست خادم به او کیک‌های عسلی می‌دهند؛ و از کوتوله‌هایی که بر روی دریاچه بزرگ با برگ‌های بزرگ پهن شناور می‌شوند و همیشه با پروانه‌ها می‌جنگند.

شاهزاده گفت:

- پرستو کوچک عزیز، برایم از چیزهای عجیب و شگفت‌انگیزی گفتی، اما شگفت‌انگیزتر از همه رنجی است که مردان و زنان می‌برند. هیچ رنجی، به عظمت بیچارگی و بدبختی نیست. بر فراز شهر پرواز کن، ای پرستو کوچولو، و آنچه را می‌بینی برایم بگو.

به این ترتیب پرستو بر فراز شهر بزرگ پرواز کرد، و دید که چه طور ثروتمندان در خانه‌های زیبایشان پایکوبی و خوشی می‌کنند، در حالی که فقرا در پای دروازه‌ها می‌نشینند و جایی برای زندگی ندارند. بعد به داخل کوچه‌های تاریخی پر زد و چهرمهای رنگ پریله بجهه‌های گرسنه را دید که با بی‌رقی به خیابانهای تاریخی و سیاه می‌نگرند. در زیر گذرگاه یک پل، دو پسر بچه یکدیگر را بغل کرده بودند و سعی می‌کردند خود را گرم کنند. آنها گفتند:

- چقدر گرسنه هیم!
نگهبان سر آنها فریاد کشید و گفت:
- از اینجا بروید. نباید این جا بمانید.
و پسرها در زیر باران سرگردان شدند.
پرستو بازگشت و آنچه را دیده بود برای شاهزاده تعریف کرد.
شاهزاده گفت:

- سرآبای من پوشیده از طلا ناب است، آنها را ورق به ورق جدا کن و به فقرا بده! مردم همیشه فکر می‌کنند که طلا آنها را خوشبخت خواهد کرد. پرستو طلا ناب را ورق به ورق از تن شاهزاده جدا می‌کرد، تا آن که سرآبای شاهزاده خوشبخت تیره و خاکستری شد. ورق‌های طلا همه به فقرا داده شدند، صورت بچه‌ها گل انداخت، می‌خندیدند و در خیابان‌ها بازی می‌کردند و با شوق فریاد می‌کشیدند:

- حالا مانان داریم!

سبس بارش برف شروع شد، پس از برف هم یخ‌بندان شد خیابانها چنان می‌درخشیدند و برق می‌زدند که انگار از نقره پوشیده شده بودند، قندیلهای بلند یخ مثل خنجرهای بلوری از بام خانه‌ها آریزان بود، همه لباسهای خزدار پوشیده بودند، و پسرهای کوچک با کلامهای سرخی که بر سر داشتند سرمه بازی می‌کردند.

پرستو بینرا هر لحظه بیشتر سردش می‌شد، اما چنان به شاهزاده دل

بسته بود که نمی‌توانست او را ترک بکند. پرستو هر وقت که نانوا متوجه نبود، خردنهای نان را که بیرون دکان نانوایی ریخته بود نوک می‌زد و می‌خورد و سعی می‌کرد تا با به هم زدن بالهایش خود را گرم نگه دارد.

او می‌دانست که زیاد دوام نخواهد آورد و به زودی می‌میرد. بار دیگر که نیرویی گرفت به روی شانه شاهزاده پرید و زمزمه کنان گفت:

- خدا حافظ شاهزاده عزیز. اجازه می‌دهی دست را بیوس؟

شاهزاده گفت:

- خوشحالم که بالاخره می‌توانی به مصر بروی. پرستوی کوچک، تو مدت زیادی اینجا ماندی؛ بیا صورتم را بیوس، چون من تو را خیلی دوست دارم.

پرستو گفت:

- من به مصر نمی‌روم. من به سرای مرگ می‌روم. مرگ برادر خواب است، این طور نیست؟

پرستولب‌های شاهزاده خوشبخت را بوسید و در پای او جان سپرد. در آن لحظه، صدای ترک عجیبی از داخل مجسمه بلند شد. انگار چیزی شکست. حقیقت آن بود که قلب سریعی دو پاره شده بود. حقیقتاً پنج‌بندان و سرمای بدی بود.

صبح روز بعد شهردار به اتفاق اعضاء انجمن شهر مشغول قدم‌زنی بود، منگامی که از کنار ستون می‌گذشتند، به مجسمه نگاه کرد و گفت:

- آه، چقدر شاهزاده خوشبخت به نظر کهنه و مندرس می‌آید.

اعضا انجمن شهر که همیشه حرف‌های شهردار را تصدیق می‌کردند،

گفتند:

- درست است، راستی که چقدر کهنه است.

و رفته‌با لاتانگاهی به مجسمه شاهزاده کنند.

شهردار گفت:

- نگاه کنید. عقیق سرخ از دسته شمشیرش افتاده و چشمهاش را از

دست داده است، دیگر طلایی برایش باقی نمانده است.

اعضای انجمن گفتند:

- دست کمی از گدانداردا

شهردار ادامه داد:

- یک پرنده مرده هم در زیر پایش افتاده است. باید یک آگهی صادر کنیم که پرنده‌ها حق ندارند اینجا بسیرند.

منشی شهرداری این پیشنهاد را یادداشت کرد. و چنین بود که مجسم شاهزاده خوشبخت را پایین کشیدند.

استاد هنر دانشگاه گفت:

- چون دیگر زیبایی ندارد مفید هم نیست.

پس از آن که شاهزاده را پایین آورده‌اند، او را در کوره ذوب کردند و شهردار جلسه مشورتی برگزار کرد تا در مورد این که با فلز آن چه کار باید بکنند تصمیم‌گیری کنند.

او گفت:

- مسلم است که باید مجسمه دیگری بازیم و این مجسمه باید پیکره من باشد.

هر کدام از اعضای انجمن شهرداری گفتند:

- باید پیکره من باشد.

و با هم دیگر به بحث و جدال پرداختند. آخرین باری که حرفهایشان را شنیدم، هنوز با هم دعوا داشتند و جزو بحث می‌کردند.

با زرس کارگران کارخانه ریخته‌گری گفت:

- چقدر عجیب است! با این که قلب سریع شکته شده، اما در کوره ذوب نمی‌شود. باید آن را دور پیندازیم.

به این ترتیب قلب را به روی کعبه خاکی که جسد پرستو نیز قرار داشت، پر کردند.

خداآوند به یکی از فرشتگانش گفت:

- برو و دو تا چیزی را که در شهر از همه گرانبهاتر هستند برای من
بیاور.

فرشته قلب سریعی و پرنده مردہ را آورد.

خداآوند گفت:

- چه انتخاب نیکوبی کردی. زیرا در باغ بهشت من، این پرنده کوچک
جادوانه آواز خواهد خواند، و در شهر طلایی من، این شاهزاده خوشبخت مرا
پرستش خواهد کرد.

ضیافت کریسمس

رُدریک در حالی که با روزینا و مجسمه‌ساز در خانهٔ یلاقی نشته بود، اوراق دست‌نویس را باز کرد و گفت:

- تلاش می‌کنم، تلاش می‌کنم تا گاه‌گاهی به شخصیت کسی که در طول عمر خود با او مواجه شده‌ام دست یابم. همان گونه که می‌دانید من تجربه اندوهباری در گذشته داشته‌ام و همین امر باعث گشته تا به ضمیر تیره انسان دست یابم، از این رو همانند آدمی ره گم کرده در غاری بزرگ با مشعلی که به سرعت روبه خاموشی است، سرگردان گشته‌ام و اما این مرد (این قشر از انسانها) یک معماً حل نشدنی است.

مجسمه‌ساز گفت:

- خب، باید به اعماق وجودش نفوذ کنی، برای شروع اجازه بده تا ما هم تصویر و شناختی از او داشته باشیم.

رُدریک در پاسخ گفت:

- بله، به راستی می‌توانم بگویم موجودی است که از سنگ مرمر تراشیده شده و در عین حال یک تکامل غیرواقعی از رشد انسان است که دارای درجهٔ عالی از هوشمندی است و با این همه خالق ریانی آن شیوهٔ تقدیرناپذیر خود را در وی به کار بردε است. او به ظاهر یک انسان و یا حتی ممکن است همچون یک اسوهٔ کامل بشریت جلوه کند و با سایر انسان‌های معمولی دیگری

که مواجه می‌شود، تفاوت داشته باشد. شاید او را فردی عاقل بپندازید، یعنی کسی که قادر به تکامل و تهذیب است و دست کم دارای ظاهر عادی و ظاهری است، اما مطمئناً قادر به پاسخ‌گویی به درخواست‌هایی که روح از روح دارد نیست، وقتی که سرانجام به او نزدیک می‌شود و با او تماس پیدا می‌کند، می‌بیند که سرد و غیرمادی است، یک بخار محض.

روزینا گفت:

- باور می‌کنم از آنچه که مورد نظرتان است، تصور درخشنانی دارم.

شوهرش در حالی که لبخندی بر لب داشت، پاسخ داد:

- پس شاکر باش، اما تصور آنچه که قصد دارم بخوانم را نخواهی داشت، من فکر می‌کنم که چنین فردی از کمبودهای روحی اش آگاه باشد (که احتمالاً هرگز نمی‌باشد) و همین امر باعث شده تا احساس کند که همه چیز و همه کس غیرواقعی هستند و همین طور سرد و لرزان دنیا را سپری کند. در حالی که آرزو می‌کند سردی خود را با هر گونه رنج واقعی که سرنوشت برای انسان رقم می‌زند، مبادله کند.

پس از آن که ردریک از چنین مقدمه‌ای فارغ شد، شروع به خواندن کرد.

جتلمن پیری در وصیت‌نامه خود درخواست عجیبی کرده بود. این وصیت به عنوان آخرین فکر و عمل او منحصرأ نتیجه طولانی بودن حالت مالیخولیابی او بوده است. وی مبلغ قابل توجهی را برای تهیه سرمایه‌ای اختصاص داده بود که منافع آن می‌بایست هر سال و برای همیشه صرف تدارک برپا نمودن ضیافت کریسمس برای ده نفر از متمدنترین افرادی که یافت می‌شوند، گردد.

هدف صاحب وصیت‌نامه شاد نمودن قلب پر از درد بعضی از انسانهای غمگین نبود. بلکه در نظر داشت تا در این روز فرخنده و مقدس که غریب شادی و تبریکات مرتباً عید سراسر عالم و محبیت را دربرمی‌گیرد، آن احساس نفرت و خشمی که انسان در اثر ناملایمات از خود بروز می‌دهد، در این روز نیز آشکار شود. به این ترتیب او قصد داشت اعتراض خود را در برابر خط سیر دنیوی سرنوشت و نیز بیزاری تلغی خود را از آن دسته از

سبتمهای مذهبی یا فلسفی که گاهی طلوع خورشید را در دنیا می‌یابند و گاهی آن را از عرش به زمین می‌کشند، جاودانه سازد. و اینک وظیفه دعوت از مهمانان و یا انتخاب آنها از میان افرادی که ممکن است خواست آنها را برای شرکت در این ضیافت ناگوار افزایش دهد، به دو شخص امین یا میزان و ناظر بر امور صندوق واگذار گردید. این آقایان نیز همانند دوست مرحومشان افراد شوخ طبع و زیرکی بودند که کار اصلی اشان این بود که نخ‌های سیاه پارچه زندگی انسان را شمارش کنند و نخ‌های طلایی و قشنگ را از قلم بیندازند و فقط چهره زشت زندگی را به رخ بکشند. آنان وظیفه‌ای را که بهشان محول شده بود، از روی صداقت اجرا نمودند. البته شاید ظاهر این محفل در اولین روز ضیافت کلیه حضار را ارضاء نمی‌کرد. این افراد از سراسر دنیا انتخاب شده بودند، انسان‌هایی که رنج‌هایشان الگوی خیل انسان‌های مصیبت‌دیده بود، پس از بررسی کافی نمی‌توان منکر شد که در وجود این افراد یأس و حرمانی وجود داشت که شاید بعضی اوقات از علل نامعقولی سرچشمه می‌گرفت، با این وجود انتقاد شدیدی بر علیه طبیعت و مکانیزم زندگی بود.

تدارکات و دکورهای این ضیافت احتمالاً به منظور تفهم مسئله مرگ در زندگی بود، صاحب وصیت‌نامه مسئله وجود و هستی را این‌گونه معنا می‌کرد. تنها روشنی‌بخش سالن وجود مشعل‌ها بود، از هر سو پرده‌های کلفت و تیره ارغوانی رنگ آویزان بودند. شاخه‌های درخت سرو و حلقه‌های گل مصنوعی زیست‌بخش سالن ضیافت بودا نظری همین گلها هم برای گذاشتن بر روی جسد متوفی استفاده شده بود. کنار هر بشقاب دسته‌ای جعفری قرار داشت. ظرف اصلی شراب، از ظروف نقره‌ای مخصوص نگهداری خاک مرده بود. مشروبها را در سبوهای کوچک چیده شده دور میز ریخته بودند؛ این سبوها درست شیه به ظروفی بودند که اشک‌های عزاداران مصر باستان را در آن نگاه می‌داشتند. میزانان (در صورتی که به دلخواه خود می‌توانستند) جزئیات کار را فراهم کنند. میزان (در صورتی که به دلخواه خود نگردد) بودند، آنها بر روی میز مهمانی یک اسکلت گذاشتند و جشن و پایکوبی خود را با پوزخند خونسردانه جسد به سُخره گرفتند. این مهمان

موحش که در لفاف سیاهی کفن شده بود، اکنون در سر میز جای داشت. نمی‌دانم بر اساس چه معیاری، اما زمزمه‌هایی بود که صاحب وصیت‌نامه خود با وسایل همان اسکلت در دنیای مادی گام نهاده است، و این که طبق یکی از شروط وصیت‌نامه او مجاز است تا هر سال در ضیافتی که خود تشکیل داده بود، شرکت کند. در این صورت شاید این مسئله دال بر این بود که او هیچ امیدی نداشت تا رحمتی به او برسد و بدیهایی را که در این دنیا احساس کرده یا متصور شده بود در آن دنیا جیران شود. و چنانچه مهمانان به آن اوهام سرگردانشان به دنبال کشف هدف زندگی این موجود خاکی برمی‌آمدند، باید پرده را کنار می‌کشیدند و نگاهی موشکافانه به جسد می‌انداختند، و هنگامی که به دنبال راه حلی دست نیافتنی برمی‌آمدند، تنها پاسخی که می‌یافتد نگاه خیره کاسه خالی چشمان جد و پوزخند آرواره‌های اسکلت بود. همان‌طور که خود آن مرحوم زمانی از مرگ خواست تا معما زندگی‌اش را حل نماید؛ همین پاسخ را یافته بود، و اکنون او طالب تکرار همین معما بود، هنگامی که میهمانان این ضیافت ناگوار، خود نیز اسیر چنگال همین سؤال می‌شدند، از پاسخ آن انگشت بهدهان می‌مانندند.

چندتایی از مهمانان با دیدن تزیینات میز پرسیدند:

- این حلقه گل چه معنایی دارد؟

آنها به حلقه درخت سرو اشاره می‌کردند که در کنار بازوی اسکلت قرار داشت، و از میان لفافه سیاه بیرون زده بود.

یکی از میزبانان در جواب گفت:

- این یک تاج است، تاجی برای محنت‌کش‌ترین فرد. البته پس از آن که بتواند رنج خود را اثبات کند.

مهمانی که پیش از همه به این ضیافت فرا خوانده شد، مردی بود با خلق و خوبی آرام و متین، او توانایی مبارزه علیه یأس و حرمان شدیدی که طبیعتش او را موظف بدان می‌کرد، نداشت؛ از این رو بدون آن که چیزی او را از خوشبختی معذور دارد، زندگی سراسر مشقتی را سپری کرده بود، این بدبهختی حرکت خون او را کند کرده، تنفسش را سنگین نموده، و مانند شیطان

پلید سنگینی بر روی هر تپش قلب آشفته اش فشار آورده بود. عمق مصیبت او به اندازه عمق طبیعتش بود. بدبهختی و مصیبت دومین مهمان این بود که قلب بیماری را در آغوش خود می پرورداند، خشونت‌های اجتناب‌ناپذیر و بی‌دریبی این دنیا، حمله دشمن، تنه زدن‌های بی‌توجه یک انسان غریبیه، و حتی برخورد صادقانه و دوستانه یک دوست و امثال‌هم، زخم‌هایی بر روی قلبش پدید آورده بود و آن را به جراحتی مصیبت‌بار تبدیل کرده بود. همچنان که عادت افراد مصیبت‌زده است، او هم کاملاً مایل بود تا این زخم‌های مصیبت‌بار را به هر کسی که به خود رنج دیدن آنها را می‌دهد، نشان دهد. سومین مهمان یک فرد مالیخولیابی بود. توهمات این شخص اسراری را در داخل و خارج دنیايش به وجود آورده بود، به همین علت او چهره‌های دهشتناکی در اتش‌خانه تماح‌هایی در ابرهای غروب آسمان، و شیاطینی را در هیبت زنان زیبا رؤیت می‌کرد؛ گاهی اوقات می‌دید که در زیر نمامی چهره‌های فریبنده طبیعت، زشتی و پلیدی نهفته است. شخص پهلوی او فردی بود که در دوران جوانی به نوع بشر اعتماد زیادی کرده بود، و به وجودشان بسیار امیدوار بود، اما پس از آن که با افراد درمانده و نامید بسیاری مواجه شده بود، با نامیدی پس رفته بود. چند سال پیش همین انسان بیزار از جامعه بشری مشغول جمع‌آوری علل تنفس از نوع بشر شده بود. بله، عواملی نظیر قتل، شهوت، خیانت، نمک‌نشناسی، بی‌وفایی دوستان مورد اعتماد، شرارت‌های غریزی کودکان، عدم پاک‌دامنی زنان، جرائم پنهان و ریاکاری در انسان‌هایی که ظاهری مقدس‌مآب دارند و خلاصه هر نوع رفتاری از این قبیل واقعیات تلغی که خود را با زیبایی و شکوه ظاهری بزک می‌کنند و خوب جلوه می‌دهند، همگی انگیزه‌ایی برای بیزاری او از انسان بودند. بی‌رحمی و شقاوت هم به این مجموعه اضافه شده بود، او زندگیش را صرف جمع‌آوری این واقعیات تلغی و اندوهبار نموده بود و این واقعیات تلغی قلب رئوف و مهربان این مرد بیچاره را به درد می‌آوردند.

نفر بعدی ابروهای پهنهی داشت، که به سمت پایین سرازیر شده بود، طبیعتاً در سالن چهره‌ای جدی و غیراحساساتی داشت، او از مخلله

فراموش ناپذیرش، منویت و وظیفه رساندن پیام بزرگی را به دنیا احساس کرده بود، اما کسی به آن پیام توجه‌ای نمی‌کرد، یا شاید هم گوش شنوازی نبود. به همین خاطر مدام از خود سؤالاتی تلخ و سرزنش‌آمیز می‌کرد:

- چرا انسان‌ها پیام را تصدیق نمی‌کنند؟ آیا من نادانی خودفریب بیش نیستم؟ رسالت من در این دنیا چیست؟ قبرم کجاست؟

در طول ضیافت هم شرابهای داخل ظرف مخصوص نگهداری خاک مرده تا ته سرکشید، بدان امید که این شراب، آتش ابدی‌ای که سینه‌اش را می‌سوزاند، فرو نشاند. از آن واهمه داشت تا نتواند به همنوعانش کمک نماید. مهمان بعدی وارد شد، او دوران جوانی‌اش را به عیاشی و خوشگذرانی سپری کرده بود. همان دوزوان مسرور دیروز و درمانده امروز چهارتا چروک در ابروanst افتاده بود، موهای خاکتری‌رنگ سرش به خوبی قابل شمارش بودند. در حالی که سرشار از احساسات و شور بود، جوانیش را به بطالت گذرانده بود، اما سرانجام به آن نقطه وحشتاک در زندگی رسیده بود؛ به مرحله‌ای که حماقت و نادانی از ما دور می‌شود و ما را رها می‌کند تا باعقل پیمان دوستی بیندیم، حالا او سرد و متزوی آمده بود تا در این ضیافت عقل را جویا شود، و می‌اندیشید که شاید این اسکلت همان عقل باشد. میزانان برای این که این محفل را تکمیل کنند، شاعر مفلوکی را که در نوانخانه‌ای جای داشت و نیز ابله افرده‌ای را از گوشه خیابان به اینجا فراخوانده بودند. این آخری از خلایی که در تمام طول مدت عمرش می‌کوشید با هوشمندی و ذکاوت پر کند، آگاه بود، او در خیابانها بیهوده بالا و پایین می‌رفت و سرگردان بود و با درمانده‌گی ناله می‌کرد، کوشش‌هایش بی‌نتیجه مانده بود. تنها بانوی این مجلس کسی بود که از زیبایی کامل و بی‌نقص محروم بود، آن هم صرفاً به این خاطر که لکه کوچکی در چشم چیش وجود داشت، گرچه این عیب ناچیز بود، اما به کلی روحیه‌اش را مغشوش کرده بود، و به همین دلیل زندگی را به تجرد و در خلوت گذرانده بود، و سیماش را حتی از نگاه خویش پنهان می‌کرد. به همین سبب اسکلت کفن پیچ شده در یک سوی میز و این بانوی بیچاره در سوی دیگر جا داشتند.

فقط شرح آخرین مهمان مانده است. مرد جوانی با ابروانی نازک، گونه‌های زیبا و قیافه‌ای متعدد امروزی. تا آنجایی که ظاهرش نشان می‌داد، می‌توانست به جای آن که در جمع این آدمهای مغلوب، ناکام، عذاب دیده و بدطالع جا گیرد، بر سر میز جشن کریسمس شاد حضور پیدا کند. هنگامی که آنها متوجه نگاه موشکافانه‌ای که این از راه رسیده به حضار انداخت شدند، شایعات شروع شد. او بین آنها چه کار می‌کرد؟ چرا اسکلت بانی این ضیافت مفصل‌های چابک خود را از هم باز نمی‌کرد تا به سوی این مهمان غریب ناخوانده رود و او را از سر میز کنار زند؟

مرد بیمار در حالی که زخم جدیدی قلبش را می‌شکافت، گفت:
 - واقعاً شرم‌آور است. آمده اینجا تا ما را ریختند کندا بعد هم با دوستان همبالکی اش ما را دست خواهند انداخت و بدبهختی‌های ما اسباب خنده و تفریح شان خواهد شد.

فرد مالیخولیایی با تبسم تلخی گفت:

- او، به او اهمیت ندهید! او از این قدر، سوپ افعی نوش خواهد کرد، و اگر راگوی عقرب هم سر میز باشد، آن را هم به وی تعارف خواهیم کرد. در مورد دسر هم، او سیهای سُدوم^۱ را میل خواهد کرد. اگر از خوراک کریسمشان خوشش آمد، سال بعد هم می‌تواند به این ضیافت بیاید.

مرد افسرده به آرامی گفت:

- سربه‌سرش نگذار، چه اهمیتی دارد که بدبهختی چند سال دیرتر با زودتر به سراغ آدم بیاید؟ اگر این مرد جوان در حال حاضر خود را خوشبخت می‌داند، اشکالی ندارد، بگذارید اکنون در کنار ما بنشیند تا نکبت و بدبهخت به سراغش آید.

مرد ابله به او نزدیک شد، چهره‌اش پیوسته همان حال حزن‌افزا را داشت، گویی درخواستی بیهوده داشت و همین باعث می‌شد تا مردم بگویند که او همیشه در جستجوی عقل از دست‌رفته‌اش می‌باشد. پس از بررسی

۱. سدوم در شال بحرالله ک مرکز لاد بود است.

زیاد، دست غریبه را لمس کرد، اما فوراً دست خود را کتار کشید. سرش را تکان داد و لرزید، و من من کنان گفت:

- سرد است، سرد است، سرد است
مرد جوان لرزید و لبخندی بر لبانش نقش بست.
یکی از میزبانان گفت:

- آقایان و شما خانم، قضاوت و احتیاط ما برا این گونه بد تعبیر نکنید، نکر نکنید که ما این غریبه جوان آقای گرویس هاستینگز^۱ را بدون بررسی کامل و تفکر در ادعاهایش دعوت نموده‌ایم، به ما اعتماد کنید، هیچ کس چون خود او شایسته جایی که نشته، نمی‌باشد.

سخنا میزبان اجباراً رضایت‌بخش بود. از این‌رو همه در سر جای خود نشستند، و درباره اهمیت کریسمس گفتگو نمودند، اما کارهای شخص مالی‌خولیابی حرفشان را نیمه کاره گذاشت. او صندلی اش را با فشار کنار زده بود و ادعا می‌کرد یک سینی پر از افعی و وزغ پخته شده جلویش نهاده شده، و در لیوان شرابش، لجن است. پس از آن که از اشتباه درآمد، به آرامی سرجایش نشست. گویی همان‌طور که شراب از ظرف مخصوص نگهداری خاک مرده سرازیر می‌شد، افسردگی در آن حلول می‌کرد؛ با خوردن این شراب آنها سرحال نمی‌آمدند، بلکه این شراب، شراب‌خوران را به حالت افسردگی عمیقی فرو می‌برد، یا آن که روحشان را دست‌خوش اضطراب و آشفتگی می‌کرد. گفتگوی میهمانان دامنه گسترده‌ای پیدا کرد، راجع به چیزهای مختلفی صحبت می‌کردند، درباره انسانهایی که حضورشان بر سر میز این ضیافت ارزش داشت، سخن می‌راندند و داستانهایی غمناکی می‌گفتند، از تصادفات و وقایع ترسناک در تاریخ بشر، از جنایات دهشتناک که در صورت توجه واقع‌بینانه، ناشی از التهابات دردآور بودند، از موجوداتی که همگی بدبخت و مغلوب بودند و از کساین که ظاهر خوشبخت هستند، اما دیر یا زود بدبختی گریانشان را می‌گیرد، از صحته‌های دقایق آخر عمر و

بتر مرگ و این که از سخنان یک انسان مختصر چه برداشتی می‌شود. از خودکشی و این که چه روشی برای خودکشی مناسب‌تر است: دار زدن، چاقو، خوردن سم، غرق شدن، مرگ در اثر گرسنگی تدریجی یا دود ذغال، داد سخن می‌گفتند، همان‌طور که عادت بیماران روحی است، اکثر این مهمنان نیز می‌خواستند هر طور شده رنج خود را هسته اصلی بحث قرار دهند و ثابت کنند که مصیبت‌دیده‌ترین هستند. شخص متفرق از جامعه بشری باشد و حدت تمام وارد مقوله شرارت‌ها شده بود و در تاریکی این‌سو و آن‌سو می‌رفت، گاهی هم سوسوی نور ضعیف بر روی قیافه‌های مخفف و آن صحنه وحشتناک پس و پیش می‌رفت.

هر از چند گاهی فکری دردمدانه او را عذاب می‌داد به این که انسانها روز به روز، سرخورده‌تر می‌شوند و این که بشر بانگاهی حسرت‌بار به زندگی می‌نگرد، زندگی‌ای که به مثابه یک جواهر، یک العاس یا گنجی گرانها می‌ماند. و این زندگی را کاملاً به آن دلبستگی‌های روحی جهان دیگر که به متزله سنگهای گرانها در تاریک آسمان می‌باشند، ترجیح می‌دهد. و آن‌گاه با علم به این بدیختی صورت خود را میان دستانش پنهان کرد و گریست. مرد غم‌زده‌ای که مظهر ناخشنودی بود، احتمالاً می‌توانست مهمان مناسبی برای این ضیافت باشد. او که در هر مرحله از منش بدترین و شدیدترین تلخی‌های زندگی را چشیده بود تمام فرزندان آدم که از بخت خوب و خوش لذت می‌برند، به هر حال روزی در لحظاتی شوم به قلب ضربه خورده و شکست خورده خود معرف می‌شوند و بر سر این میز جا می‌گیرند. اما این طور به نظر رسید که در کل لحظات این ضیافت آن غریبه جوان، گرویس هاستینگز برای تسخیر روح سردرگم بی‌نتیجه ماند.

صحبتهای مرد جوان سبک‌تر، سردتر و غالباً درخشان بود، اما حرفهایش نشان نمی‌داد که قلبی رنج کشیده داشته باشد.

شخص بیزار از جامعه بشریت وقتی احساس کرد که هاستینگز می‌خواهد صحبت کند بی‌هیچ ملاحظه‌ای گفت:

- آقا خواهش می‌کنم دوباره مرا مخاطب خود قرار ندهید. ما حق

صحبت با یکدیگر را نداریم. کوچکترین وجه مشترکی بین افکار ما وجود ندارد. نمی‌دانم چگونه اینجا آمده‌اید، فکر می‌کنم من و سایر رفقایم طبق آنچه که الان خودتان گفتید، در نظر شما مثل سایه هستیم، سایه‌هایی که روی دیوار حرکت می‌کنند. مسلمًا شما هم برای ما سایه‌ای بیش نیستد!

مرد جوان لبخندی زد و تعظیم کرد، به صندلی تکیه داد، دکمه‌ی بالای کش را بست، انگار سالن ضیافت رفته‌رفته سرد می‌شد. مرد ابله دوباره نگاه مالیخولیایی خود را به جوان دوخت و زمزمه کنان گفت:

- سرد است! سرد است! سرد است!

ضیافت به پایان رسید، و مهمانان متفرق شدند. صحنه‌ای که از مقابلشان گذشته بود، در نظرشان همچون توهمنی بیمارگونه و یا واپسین نفس‌های قلب بیماری در حال اختضار تجسم می‌یافتد. گاه‌گاهی، در طی سال وقته این انسانهای افراده و مایوس با هم رو به رو می‌شدند، نگاه‌های سریع و زودگذری به یکدیگر می‌انداختند و می‌گذشتند، اما همین نگاه‌های کوتاه نشان می‌داد که آنها طبق آنچه تقدیر برایشان مقدر کرده بود، زندگی را به سر می‌بردند. گاهی هم اتفاق می‌افتد که دو تا از آنها در حالی که خود را در ردهای سیاه پوشانده بودند و با بهره‌جویی از تاریکی دزدانه راه می‌رفتند سبّه به سبّه با هم مواجه می‌شدند. گاهی هم تصادفاً در گورستان کلیسا با هم برخورد می‌کردند. یک بار هم اتفاق می‌افتد که دو نفر از این مهمانان در آفتاب نیم‌روز در خیابانی شلوغ سبّه به سبّه هم برخوردند، آنها مانند روح‌های سرگردان در آن حوالی می‌گشتند و متحریر بودند که چرا اسکلت در آن نیم‌روز بیرون نیامده است.

اما هرگاه که این میهمانان کریسمس مجبور می‌شدند برای انجام پاره‌ای کارها به دنبای پرجنب و جوش قدم گذارند، مطمئن بودند که مرد جوانی را که بی‌هیچ حسابی به ضیافت فرا خوانده شده بود، خواهند دید. بله، او را که غرق در سرور و کامیابی بود می‌دیدند، برق درخشان چشمانش را می‌دیدند؛ صدای آرام و بی‌خيال او را می‌شنیدند و با چنان خشمی که فقط اشرافیت بدبخت می‌تواند ابراز کند، با حود غرولندکتان می‌گفتند:

ای خائن! بست فطرت شیاد! دستگاه الهی، به موقع، به خاطر این که در ضیافت کریسمس به ناروا خود را در بین ما جا زده بود و در جشن ما خوشگذرانی کرده بود، حقش را کف داشت خواهد گذاشت!

اما همان طور که آنها می‌گذشتند، چشمان نجیب مرد جوان بر روی این قیافه‌های درهم‌درنگ می‌کرد، انگار با چشم‌انش و باحالتی تمسخرآمیز می‌گفت:

- اول راز درونی مرا دریابید، بعد قضاوت کنیدا

زمان سپری شد، دوباره محفل شاد کریسمس با نیایش‌های دلنشیز کلیاها، با ورزش‌ها و بازی‌های متنوعش، با برپایی ضیافت‌ها و چهره‌های درخشنان و شادی که در کنار آتش گرم‌خانه‌ها دیده می‌شد، از راه رسید.

طبق سنت سال قبل، سالن با همان پرده‌های ارغوانی تیره‌رنگ با مشعل‌های کم‌نور تزیین شده بود. اسکلت کفن‌پوش بر جایش نشته بود، و شاخه‌های سرو به عنوان پاداش برای کسی که بین آنها از همه مغلوب‌تر بود بالای سرمش قد کشیده بودند. از آنجایی که میزبانان رنج دنیا را پایان‌ناپذیر می‌دانستند، مشتاق بودند تا بدبهختی را با انواع شکل‌هایش به معرض نمایش گذارند، به این سبب صلاح ندیدند تا از نو همان افراد محفل سال پیش را گردهم آورند.

در سال نو چهره‌های جدیدی، افسرده‌گی‌های خود را بیان می‌داشتند.

یکی از مهمانان، مرد با وجودانی بود که وجودانش زیر باری سنگینی می‌کرد (مرگ مخلوق بیچاره‌ای) و برای این که عذاب خود را بیشتر کند، با بررسی چگونگی بروز حادثه خود را آزار می‌داد، او نمی‌توانست تشخیص دهد که در مرگ وی، دخیل بوده یا نه. از این رو مدام خود را با مثله قتل رنج می‌داد و زندگی‌اش را این‌گونه سپری می‌کرد، دائمًا جزئیات مصیبت و حشتناک را حلاجی می‌کرد، تا این که دیگر فکرش به جایی نمی‌رسید، روحش هم دیگر هیچ چیز احساس نمی‌کرد، او بربده بود. مهمان دیگر مادری بود. البته زمانی هادر بود و الان به زنی تنها و بی‌کس تبدیل شده بود. او سالها پیش به مجلس جشنی رفته بود، هنگام مراجعت نوزادش را در بستر کوچکش خفه شده یافته بود. از آن پس با این خیال که کودک مدفون شده‌اش در تابوت در حال خفه شدن است، خود را عذاب می‌داد. نفر بعدی بانوی

منی بود که زمانهای پیش لرزش دائمی بدنش را به لرزه درمی‌آورد. دیدن سایه تاریک و لرزان او روی دیوار، وحشتاک بود. لبانش مرتعش بود، حالت چشمتش از ناآرامی و لرزش روحش خبر می‌داد. از آنجایی که ذهنش آشفته و مغشوش بود، کشف این که چه بدیختی شومی این‌گونه او را دستخوش التهاب کرده بود، ناممکن می‌نمود. میزبانان هم فقط به خاطر ظاهر درماننه و پریشانی حالت او را بمر این میز دعوت نموده بودند. بدون این که از گذشته‌اش اطلاعی داشته باشد.

وجود جتلمن سرخ رو و صادقی به نام آقای اسمیت تعجب‌آور بود. وی ظاهراً در بسیاری از ضیافت‌های اشرافی شرکت می‌جسته و از روی عادتی که داشت، چشمک می‌زده است و این حالت باعث می‌شد تا میهمانان خنده سردنه، آن هم به خاطر دلیلی جزئی یا حتی بدون دلیل. اما معلوم شد که گرچه این دوست خوب ما از لحاظ روحی بسیار خوب و عالی بود، اما از قلب درد رنج می‌برد، به همین دلیل کوچکترین خنده، جانش را تهدید می‌کرد و ممکن بود باعث سکته‌اش شود، یا حتی اگر به موضوع خنده‌داری فکر می‌کرد، باز هم این خطر او را تهدید می‌کرد، زیرا افکار مسرت‌بخش در جسمش اثر می‌گذاشت و باعث می‌شد تا بدنش به لرزه درآید. میزبانان هم به بهانه وضعیت دردمدانه و خسته‌کننده و تضادی که بین جسم و روحش وجود داشت، او را به آن جا فراخوانده بودند، اما در حقیقت دعوت وی به امید تلقیح یک افرادگی طولانی مدت بود.

نفرات بعدی یک زن و شوهر بودند؛ هرگاه این دو فرصت دیدار یکدیگر را به دست می‌آوردن به طور زاندالوصی یکدیگر را آزار می‌دادند، از این رو اشخاص کاملاً مناسبی برای این مجلس بودند. بر عکس این دو، زوج دیگری بودند که هنوز با هم ازدواج نکرده بودند، آنها در اوایل زندگی قلبها خود را با هم عضو کرده بودند، اما دست روزگار آنها را چون غباری از هم دور ساخته بود، و مدت درازی از هم جدا مانده بودند، و اکنون قلبهاشان وصال را نمی‌پذیرفت. از یک سوی قلبشان برای هم می‌تپد و مشتاق وصال بودند، از سوی دیگر از هم می‌رمی‌لند و کناره می‌گرفتند. بر سر دوراهی مانده بودند،

خود را بی‌بار و یاور می‌دیدند و به ابدیت چون صحرای بی‌انتهایی می‌نگریستند.

در کنار اسکلت، آدم دنیادوست و پولپرستی جای داشت - یک طرف - جمع‌کننده اشیاء درخشنان، مردی که دفتر زندگیش و قفس روحش به زیر زمین بانکی که سپرده‌هایش را آنجا به ودیعه گذاشته بود، خلاصه می‌شد. او خود را یکی از خوشبخت‌ترین مردان شهر می‌پنداشت، و از دعوت خود در آن محفل منحیر بود، اما میزبانان به حضور وی اصرار ورزیدند، مقاعده‌ش کردند که از عمق بدبهختی خود بی‌خبر است.

جهله دیگر همان آشنای مجلس پیشین بود که بر سر میز جای داشت، گرویس هاستینگز که وجودش سوالات و انتقادات بی‌شماری را برمی‌انگیخت.

او به آرامی و با رضایت خاطر بر جای خود نشست. با این همه در آن چهره آرام و ساده، هیچ غمی خوانده نمی‌شد. میهمانان خبره به چشم‌انش خیره شدند، سری نکان دادند و احساس همدردی زائدالوصفی از خود نشان دادند (حقیقت هیچ گاه پنهان نمی‌ماند)، قلب آنها با بصیرت باطنی که دارند، چون غاری است که می‌توانند با وارد شدن به آن، به محلی که جایگاه اندوه بی‌پایان است دست یابند و دیگر سرگردانان را آنجا بیستند.

مردی که باری بر وجود اش سنگینی می‌کرد، گفت:

- این جوان کیست؟ مطمئناً هرگز به عمق بدبهختی نرسیده است ا من چهره تمام کسانی را که از میان این دره تاریک عبور کرده‌اند، می‌شناسم، به چه حقی او بین ماست؟

بانوی من با صدایی مرتعش که تمامی بدنش را می‌لرزاند با غرولند گفت:

- پای گذاشتن به این مکان بدون داشتن رنج یک معصیت است، از اینجا دور شو، مرد جوان! روح تو هیچ گاه دستخوش لریش نگردیده، هرچه بیشتر به تو نگاه می‌کنم، بدنم بیشتر می‌لرزد.

آفای اسمیت در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود و آن را

می‌فرستد، از ترس این که نکند دوباره خنده درگیرد، سعی کرد تا آن جا که ممکن است، خود را افسرده نشان دهد. سپس گفت:

- روح او بزرگ! نه، من پاسخش را دارم، من این جوانک را خوب می‌شناسم؛ او هم مثل سایر جوانهای شهر دارای چشم‌انداز زیبایی است. جای او در بین ما دردمدان نیست، هیچ‌گاه درمانده نبود. و احتمالاً هرگز نخواهد بود!

میزبانان پادرمیانی کردند و گفتند:

- میهمانان گرامی ما، خواهش می‌کنیم صبور باشید، دست‌کم باور کنید احترامی که ما به تقدس این مراسم می‌گذاریم، جلوی هر نوع خشونت خودسرانه را می‌گیرد. این مرد را سر میز خود بپذیرید. شاید چندان نیاز به گفتن نباشد که هیچ یک از شما حضار حاضر نیستید قلب خود را با قلبی که در آغوش این مرد می‌پند، عوض کنید!

آقای اسمیت با حالتی توأم با اندوه و شوخ‌طبعی گفت:

- من به این می‌گویم یک معامله، از انجامش نیز خیلی خوشحال خواهم شد. مرده‌شورش ببردا قلب من تنها قلب دردمدان در اینجاست. و سرانجام نیز باعث مرگم می‌شود!

باز هم مثل دفعه پیش، میزبانان پادرمیانی کردند. میهمانان نشستند. میهمان مورد تنفر هم دیگر کوششی نکرد تا مزاحم گفتگوی افراد شود؛ اما ظاهرآ با توجه غریبی به سخنانشان گوش می‌داد، گویی که شاید بتواند از یک کلمه اتفاقی، به راز گرانبهایی که خارج از دسترسش بود، دست یابد. در حقیقت هم برای آنها که می‌فهمند مطالب مهمی در بروز ریزی این روحها در گشودن و بازگویی سر درون مطالب مهمی وجود دارد. برای آنها اندوه یک طلس بودکه آنان را به اعمق حالاتی می‌برد که هیچ طلس دیگری را پارای گشودن آن نبود. گاهی اوقات، در آن بحبوحه افسرده‌گی زیاد، برای لحظه‌ای نور امیدی در دل آنها می‌درخشد، که همچون کریستال پاک و براق، چون شعله ستارگان تابان روی اسرار زندگی فرو می‌ریخت، در آن لحظات میهمانان دلشان می‌خواست بگویند: مطمئناً معما به زودی حل خواهد شد!

در چنین لحظات روشن و امیدوارکننده‌ای، حتی غمگین‌ترین افراد این محفل احساس می‌کردند که معملاً حل خواهد شد و این اندوه‌های کشنده سایه‌ای بیش نیست. آنها به پارچه‌های سیاهی می‌مانند که روی واقعیت مقدس کشیده می‌شوند، تا معلوم شود که چشمان انسان فانی قادر به رؤیت چه چیزهایی نمی‌باشد.

زن منی که می‌لرزید گفت:

- به نظرم رسید که آن سوی افق را دیدم، انگار لرزش بی‌انتهای تم از من دور شد!

مردی که وجوداش عذابش می‌داد گفت:

- چه می‌شد که این درخشندهای موقت نور، جاودانه می‌شدندا در این صورت لکه خونی که روی قلبم وجود دارد به کلی پاک می‌شد. این گفتگو در نظر آقای اسمیت به قدری مزخرف و غیرقابل درک بود که ناگهان قهقهه‌ای سر داد، وضعیت جسمانیش وی را از چنین خنده‌هایی که باعث مرگ آنی می‌شدنده منع می‌کرد.

در اثر همین کار ناگهان به صندلی تکیه داد، و تبدیل به جدی شد که پوزخندی روی صورتش نقش بسته بود، اما روحش از جسمش خارج شده بود، و سرگردان بود. این فاجعه ضیافت را برهم زد.

پرزن مرتعش به گرویس‌هاسینگر که با جدیت به جسد خیره شده بود گفت:

- چگونه شما نمی‌لرزید؟ دیدن این مرد سرحال خوش‌بینی که چنین ناگهانی از صفحه روزگار محظوظ شد، وحشتناک نیست؟ او که آنقدر قوی و خونگرم بود؟ لرزش روح من پایان ندارد، و این حادثه باعث شد تا لرزش آن بیشتر شود. در حالی که شما این‌گونه آرام و خونسردید؟

گرویس‌هاسینگر نفس عمیقی کشید و گفت:

- او نتوانست چیزی به من بیاموزد! انسان‌ها در نظرم همچون سایه‌های روی دیوارند، اعمالشان، احساساتشان و خشمتشان نیز مانند نوری است سوسو می‌زند که سپس ناپدید می‌شود! این جسد، آن اسکلت، لرزش دائمی

این پیزند، هیچ کدام نمی‌توانند آنچه را که من جویای آنم به من دهند.
پس از آن میهمانان متفرق شدند.

بیش از این نمی‌توانیم وارد جزئیات این ضیافت‌ها شویم. طبق وصیت بانی آن، این مجالس به طور منظم هر ساله برپا می‌شدند. به مرور زمان میزبانان دعوت کردن افراد از دور و نزدیک را باب کردند، دعوت از افرادی که بدبهختی‌هایشان فوق بدبهختی‌های دیگر انسان‌ها بود، کسانی که نصور می‌رفت از لحاظ روحی و اخلاقی دارای علاقه‌ای مشابه باشند.

بر سر این میز، نجیب‌زاده تبعیدی انقلاب فرانسه و سرباز شکست‌خورده امپراتور حضور پیدا کرده بودند. پادشاهان مخلوع و سرگردان مامن خود را در این ضیافت غم‌انگیز و پریشان می‌یافتدند. سیاستمداری که مطرود جزو خویش بود، می‌توانست یک بار دیگر در این ضیافت به عنوان درد‌بزرگی جای بگیرد.

نام آرون بر^۱ نیز در لیست ظاهر شد، زمانی که سقوط و نابودی او (که با در نظر گفتن شرایط اخلاقی آن به مراتب کوینده‌تر و سنگین‌تر از سایر افراد بود) در سنین تنهایی اش به اوج رسید.

وقتی که مال و متال استی芬 گیرارد^۲ چون کوهی روی دوشش سنگینی می‌نمود، به دنبال آنچه که میلش می‌کشید، رفت. احتمال آن نمی‌رود که این انسان‌ها برای آموختن علم بدبهختی هیچ درسی برای تدریس داشته باشند. آموخته‌های آنها را دیگران هم به همان میزان در زندگی تجربه کرده بودند. درست است که مصیت‌های عظیم باعث همدردی زیادی می‌شوند، اما نه بدین خاطر که اندوهاشان شدیدتر هستند، بلکه به این دلیل که این مصیت‌ها جایگاه رفیعی دارند، و بهتر می‌توانند به نوع بشر به عنوان الگوهای مصیت خدمت نمایند.

بی‌ربط نیست بگوییم که در هر ضیافت موفقی چهره گرویس هاستینگز دیده می‌شد، چهره‌ای که تدریجاً طراوت و تازگی جوانی خود را به ابهت

می‌سپرد، و پس از آن به جاافتادگی و وقار پرجادبه و بی‌تكلف. او تنها فردی بود که حضور همیشگی در ضیافت داشت، وجودش هم همیشه باعث زمزمه‌هایی می‌شد، هم از طرف کسانی که به شخصیت و وضعیت وی آگاهی داشتند و هم کسانی که قلبشان از او می‌رمید و از او متغیر بودند، آنها مصاحب وی را در جمع صوفیانه خود منع می‌کردند.

بارها و بارها پرسیده می‌شد که این مرد بی‌تالم کیست؟ آیا رنج دیده است؟ آیا گناهی مرتکب شده است؟ نه، در چهره‌اش اثری از هیچ‌کدام دیده نمی‌شود. پس اینجا چه می‌کند؟

پاسخ این بود:

از میزبانان یا از خودش پرسید. او را به خوبی می‌شناسیم، همین جا در شهر خودمان زندگی می‌کند، در باره‌اش همین را می‌دانیم که مردی قابل اعتماد و خوشبخت است... با همه اینها هر سال به اینجا می‌آید، و مثل مجسمه‌ای مرمری میان مهمانان این ضیافت افسرده جا می‌گیرد. از آن اسکلت پرسید - شاید معما حل شود!

در حقیقت شگفت‌آور بود. زندگی گروس‌هاستینگز، زندگی درخشناد توأم با موفقیت بود، همه چیز بر وفق مرادش بود، ثروتمند بود، خیلی بیشتر از آنی که لازمه یک زندگی مجلل است ثروت داشت، کتابخانه‌ای باشکوه و زیبا برای خویش درست کرده بود، عاشق سیر و سیاحت بود، زندگی رو به پیشرفت و ترقی داشت، از همه بالاتر از آزادی سخاوتمندانه‌ای که مغایر با نومیدی بود بخوردار بود. از لذت و خوشی خانوادگی هم غافل نمانده بود، تا همسری مهربان و دوست‌داشتنی و فرزندانی خوش‌آتبه در کنارش بودند، تا خوشی او را تکمیل کنند. اینک او آن حجاب گمنامی را کنار زده بود و در امور مهم جامعه اعتبار و شهرتی بی‌خدش دست‌وپا کرده بود، اشتباه نشود، او شخصیتی مشهور نبود، و در خود آن افتخاراتی را که لازمه کسب موفقیت هستند نداشت، در نظر عموم او وجود تنها و سردی بود که چهره‌اش کاملاً با چهره افراد متمولی که زندگی گرمی دارند، فرق داشت. آن قلب و دلی را که با آن مردم می‌توانند، امیال خود را تشخیص دهند، او نداشت، چه قلب او

فائد احساسات بود. پس از آن که مصاحبان صمیمی‌اش با نهایت تلاش خواستند تا او را به خوبی بشناسند، و صمیمانه دوستش بدارند، دریافتند که او نفوذ بیار کمی روی احساساتشان دارد، نمی‌تواند قلب آنها را تسخیر کند. آنها او را تحسین می‌کردند، قبولش داشتند، اما در آن لحظاتانی که روح انسان به حقیقت متولّ می‌شود، از او می‌رمیدند، گرویس هاستینگز از دادن آنجه آنها در پی‌اش بودند، عاجز بود. همانند زمانی که در فجر کاذب دستان خود را برای گرفتن سایه دستی که روی دیوار است دراز می‌کنیم، ناگهان دوباره آنها را پس می‌کشیم، و احساس تأسف و درماندگی می‌کنیم.

همچنان که شور و حال ظاهری جوانی از بین می‌رفت، این حالت غریب گرویس هاستینگز قابل درکثیر شد. هنگامی که گرویس بازویان خود را برای به آغوش کشیدن فرزندانش می‌گشود، آنها به سردی روی زانوانش می‌نشستند. اما هیچ‌گاه به میل خود این کار را نمی‌کردند. همسرش در خفا می‌گریست، و از این که در آغوش سرد او می‌لرزید، خود را مجرم می‌شناخت. گرویس خود نیز از آن جو اخلاقی آگاه بود، و آرزو می‌کرد تا در پناه حرارات آتش مهریان، خود را گرم کند، اما زمان گذشت، و به سن او افزوده شد، او هم به مرود بی احساس‌تر و سردتر می‌شد. هنگامی که غبار پیری بر چهره‌اش نشست همسرش راهی دیار دیگر شد، بی‌شک آنجا احساس گرمای بیشتری می‌کرد، فرزندانش نیز یا مردند و یا هر کدام از او جدا شدند، در خانه‌های خود سکنی گزیدند و او را تنها رها کردند، حالا گرویس پیر که اندوه او را از پای نینداخته بود (یکه و تنها، اما بدون نیاز به هیچ مصاحبی) با گامهای یکنواخت زندگی را پشت سر می‌گذاشت، و هر سال روز کریسمس، در این ضیافت نامبارک شرکت می‌کرد.

حضور وی در مجالس به صورت ثابت و دائمی درآمده بود. جای او در رأس میز بود، حتی اسکلت هم اجازه نشستن در آن محل را نداشت.

سرانجام در تعطیلات عید باشکوه کریسمس وقتی که هشتاد سال از عمرش سپری شد، این پیرمرد رنگ پریده با آن ابروهای بلند و چهره مرمری، بار دیگر در سالن همیشگی حضور یافت، با همان هیبت بی‌تالمی که باعث

می‌شد تا جوی ناشی از نارضایتی از حضور وی سالن را فرا گیرد. این روزگار به جز در مورد مسائل و امور ظاهری در حق او هیچ کاری چه خوب و چه بد انجام نداده بود. پس از وارد شدن به سالن بر سر جای خویش نشست، نگاهی آرام و موشکافانه به اطراف میز انداخت، گویی طالب آن بود تا دریابد که پس از برگزاری این همه ضیافت‌های ناموفق و بی‌حاصل، کسی هست تا بتواند آن راز (آن راز زرف و گرم - زندگی میان زندگی) را برای خود حل کند؟ این که آیا شاد بودن یا غمگین بودن آن چیزی است که به دنیای سایه‌ها ماهبت می‌بخشد؟

گروپس‌هاستینگز با حالتی که به علت آشنازی دیرین با این ضیافت طبیعی می‌نمود، گفت:

- دوستان من، خوش آمدیدا من این جام شراب را به سلامتی شما می‌نوشم.

گرچه میهمانان مزدبانه پاسخ دادند، اما مشخص بود که نمی‌توانند حضور و وجود این پیرمرد را به عنوان عضوی از محفل غمگینشان پذیرند. بد نیست تا شما را در جریان مجلس این سال قرار دهم.

پیش از همه کثیشی که دلباخته حرفه‌اش بود، بر سر میز جا داشت، ظاهرآ از نسل همان روحانیون قدیمی پیورتین^۱ که به علت ایمانی که به حرفه‌اشان داشتند و نیز ممارست سخت در آن، بین مقتران زمین جایشان بود. اما این کثیش با تسلیم شدن به این کشش درونی، از آن ایمان قدیمی با آن بنیاد محکمی که داشت، منحرف گشته و در دنیای تیره سرگردان شده بود، جایی که همه چیز غبارآلود و اغواگر است، او خود را با مشابه واقعیت و نه خود آن فریب می‌داد، هنگامی که برای طلب کمک و آرامش به این واقعیت پناه می‌برد، راه حلی نمی‌یافتد، در اثر آن غریزه ذاتی و آموزش‌هایی که سابقاً دیده بود، نیاز داشت تا به چیزی ثابت و پایدار تمک جوید، اما وقتی به جلو نگاه می‌کرد، می‌دید که همه چیز بخار محض است و غیرواقعی و آنگاه

۱- Protein: پروتئین‌های کثو انگلیس که می‌خواستند خرافات را از ملکه جدا کنند و در اصول علمی خود نصب شدیدی داشتند.

که به پشت سر می‌نگریست، خلیج صعب‌العبوری بین انسان دیروز و انسان امروز می‌دید؛ بر روی کرانه‌های این خلیج گام بر می‌داشت، دستانش را با درماندگی به هم فشار می‌داد، غالباً اندوه خود را مرکز شادی اهانت‌باری می‌ساخت، به تحقیق آدم مفلوکی بود.

نفر بعد یک ثوریین بود (یکی از همان‌ها که نظیرشان فراوانند، گرچه خود معتقد است که از آغاز خلقت کسی نظیر او نبوده) او به خیال خویش نقشه‌ای داشت تا تمامی مصالب عالم، چه جسمی، چه روحی همگی نابود شوند، و رحمت دوره هزار ساله سلطنت مسیح کامل گردد. اما ناباوری مردم به گفتارش، او را از عمل بازداشت و اندوه چنان ضربه‌ای بر پیکر او وارد آورده بود که گویی تمام غمی که او فرصت علاج آن را نداشت، در قلبش جمع شده است.

در آن جمع پیرمرد سیاهپوش ساده‌ای جلب توجه زیادی کرده بود، گمان می‌رفت که او کسی جز پدر میلر^۱ که به علت مسامحه در فرونشاندن حریق بزرگ دچار یأس و سرگشتنگی شده بود، نبود.

میهمان دیگری هم که لجاجت و غرور، مشخصه‌اش بود، در آنجا حضور داشت. وی چندی پیش ثروتی سرشار داشت و بهره پول بیکران خود را حاب می‌کرد، چنان حالتی داشت که گویی پادشاهی خودکامه بر امپراتوری خود تسلط دارد، و چنان جنگ اخلاقی دهشتتاکی به راه انداده بود که صدای آن در هر گوشه‌ای از این سرزمین به گوش می‌رسید. سرانجام همه چیز منفرض گشت و بر بادرفت، به دنبال آن اقبالش افول کرد و قدرت و شخصیتش همه فنا شد. اثر این ورشکستگی روی غرورش و تا حد زیادی بر روی آن طیعت موقر و پرکبکه او را به جایی کشانید، که نه تنها در این ضیافت، بلکه میان سه روزان کاخ اهریمن قرار گیرد.

در میان این جمع، آدم بشردوست متجددی هم به چشم می‌خورد، او از دیدن رنج هزاران و میلیون‌ها تن از همنوعانش و عملی نبودن کمک و

۱. Miller

مساعدت به آنها، عمیقاً تحت ناثیر قرار گرفته بود، چون که نمی‌توانست کمکی ولو ناچیز در حقشان انجام دهد، لذا با این تفکر که به علت دلسوزی و همدردی برای ستمدیدگان عالم، خود نیز جزو افراد بیچاره به حساب می‌آید، خود را قانع می‌ساخت.

کمی آن طرفت جتلمنی نشته بود که آدمی با وضعیت او تا به حال در این ضیافت‌ها دیده نشده بود. البته در عصر حاضر، نمونه‌های زیادی از این انسانها وجود دارند. از زمانی که روزنامه می‌خواند، هواخواه یک حزب سیاسی شده بود، به دنیال آشوبی که در روزهای اخیر ایجاد شده بود، سرگردان مانده بود، و از محل حزب خود اطلاعی نداشت. این وضعیت رقت‌بار، برای مردی که این چنین از لحاظ اخلاقی متزوی و دلشکسته شده، کسی که زندگی اش را وقف آن کرده بود تا وجودش و فردیت خود را به حزب بزرگی پیوند زند، دردآور بود. می‌توانست در اثر چنین تجربه‌ای ایجاد شود.

مهماز دیگر سخنوری مشهور بود که اکنون دیگر صدایش درنمی‌آمد (و از آنجایی که صدایمه چیز او بود) دچار یأس و افسردگی شدیدی شده بود. بر سر این میز دو جنس لطیف هم حضور داشتند، خیاطی مسلول و گرمه، که زبان گویای هزاران نفر چون خود بود و دیگری زنی با انرژی بی‌صرف. او در این دنیا چیزی برای به دست آوردن، لذت بردن و باختی چیزی برای رنج بردن نداشت. از این‌رو با دیدن خطای همچنان و عدم وجود یک زمینه درستکاری، خود را تا مرز دیوانگی کشانده بود.

به این ترتیب دایرهٔ میهمانان تکمیل شدند. یک میز هم برای سه یا چهار نفر بیکار ناامید چیده شده بود، قلب اینها تا سرحد مرگ، مريض و ناتوان بود، میزبانان هم اینها را به خاطر مصیت‌هایشان و نیاز جدی‌ای که به غذای خوب و مقوی داشتند، دعوت کرده بودند.

سگ بی‌پناهی هم آنجا دیده می‌شد. دُمش بین پاهایش بود، خردمنان‌ها را لیس می‌زد و ته‌مانده غذایها را می‌خورد، از آن سگ‌های بیچاره و بی‌صاحبی که آدم گاهآ در گوش و کنار خیلابان‌ها می‌بیند و آماده است تا با اشاره‌ای کوچک دنبال اولین کسی که بخواهدش، راه بیفتند.

این افراد جزو مغلوب‌ترین افرادی بودند که تا به حال به این ضیافت آمده بودند. اسکلت لفافی شده بانی این مجلس نیز در سر جای همیشگی خود قرار داشت. شاخه‌های سرو در یک سر میز و در سوی دیگر نیز چهره آشنای گرویس‌هاسینگر که خود را در خز پوشانده بود به چشم می‌خورد، هیبتی آرام، سرد و باوقار که باعث وحشت میهمانان شده بود، اما احساس همدردی آنها را به خود جلب نمی‌کرد، حتی اگر در غبار نازکی محروم ناپدید می‌شد، کسی نمی‌پرسید:

- او به کجا رفت.

فرد بشروع دوست رویه او کرد و پرسید:

- جناب، شما دیرزمانی است که در این ضیافت سالانه به عنوان میهمان شرکت می‌کنید. پس با رنج‌های بی‌شمار انسان‌ها آگاه شده‌اید، احتمالاً درس‌های مهم و بزرگی باید آموخته باشید. می‌شود رازی را آشکار کنید که زخم‌های این جمع ستمدیده را التیام بخشد.

گرویس‌هاسینگر به آرامی گفت:

- من فقط از یک بدبختی مطلعم و آن بدبختی خودم است.

بشر دوست گفت:

- چی، شما و بدبختی! به زندگی آرام و خوش خود نگاه کنید، چطور می‌توانید مدعی شوید که تنها فرد بدبخت و ستمدیده نژاد بشر هستید؟

گرویس‌هاسینگر با حالت خاص و عاجزانه خود گفت:

- شما نمی‌فهمید، یعنی هیچ کس تا به حال نفهمیده است. حتی آنان که نظیر چنین رنجی را تجربه کرده‌اند. این بدبختی احساس سردی است -

طالب یک حس واقعی بودن - انگار که قلبم از بخار است. (احساس عدم واقعیت) در ظاهر من هم مانند دیگران هستم و هدفی مثل سایرین دارم) اما

در واقع من هیچ چیز ندارم، نه خوشی و نه غم. همه چیز و همه کس - همان‌طور که مدنها پیش به درستی بر سر این میز گفته شده - در نظرم مثل

سابه‌هایی هستند که روی دیوار حرکت می‌کنند. حتی همسر و فرزندانم از این قاعده مستثنی نبودند، آنان که جزو دوستانم هستند، همین‌طور شما،

شماهایی که الان پیش رویم هستد، حتی خود من هم وجود واقعی ندارم،
من هم همچون دیگران سایه‌ای بیش نیستم ا

کثیش پرسید:

- آینده را چگونه می‌بیند؟

پیرمرد با صدایی ضعیف و ناتوان گفت:

- بدتر از شما، چون که جداً نمی‌توانم احساس امید با ترسی داشته باشم، درد من، - این درد را بدبختی می‌گویندا - این قلب سرد - این زندگی غیرواقعی! آمد که روز به روز هم سرددتر می‌شود.

در همین اوضاع بحرانی، ناگهان تارهای پوسیده اسکلت از هم جدا شد و فرو ریخت، و استخوان‌های خشک روی هم انباشته شدند، شاخه درخت سرو روی میز افتاد. برای لحظه‌ای توجه جمعیت حاضر از گرویس‌هاستینگر منحرف شد، پس از آن که دوباره رویه دی کردند، دریافتند که پیرمرد طوری دیگری شده است. حرکت سایه او بر روی دیوار محو شده بود.

ردریک در حالی که متن را تامی کرد پرسید:

- خب، روزینا نظر تو چیست؟

روزینا در جواب گفت:

- به نظر من تو در خلق این شخصیت کاملاً موفق بوده‌ای و توانسته‌ای به خوبی او را توصیف کنی. البته من این را بر اساس احساس قلبی خودم می‌گویم نه بیانات تو.

مجسمه‌ساز گفت:

- اجتناب ناپذیر است، چون تمام شخصیت‌های مذکور منفی هستند، اگر گرویس‌هاستینگر مانند سایر انسانها رنج و غمی داشت، قطعاً راحت‌تر می‌شد به شخصیتش دست یافت. وقتی که گاه‌گاهی با اشخاصی با چنین بداع اخلاقی مواجه می‌شویم، مشکل می‌توان تصور کرد که چطور آنها پا به این دنیا گذاشتند، یا این که چه چیز باعث می‌شود که از این پس وجود داشته باشند، آنها صورت ظاهر قبیه هستند؛ هیچ چیز به این اندازه روح را آزار نمی‌دهد که بخواهید به عمق وجود آنها بپرید.

بلبل و گل سرخ

دانشجوی جوان با اندوه آهی کشید و گفت:

- گفته است که اگر گل سرخی برایش هدیه بیرم با من خوشحال خواهد شد. اما افسوس که در این باغ گل رز سرخی وجود ندارد.

بلبلی که بر روی شاخه درختی نشته بود، صدای او را شنید و از میان برگها با تعجب به او نگریست. دانشجوی جوان فریاد زد:

- آه در باغ من هیچ گل سرخی وجود ندارد.

و چشمان زیبایش پر از اشک شد و ادامه داد:

- خوشبختی انسانها به چه چیزهای کوچکی وابسته است. تماسی نوشته‌های خردمندان را مطالعه کرده‌ام و همه رازهای آنها را می‌دانم؛ اما چون نمی‌توانم گل سرخی به دست آورم باید این چنین غمگین باشم.

بلبل آرام زمزمه کرد که:

- عاقبت عاشقی راستین را یافتم! چه شباهی متوالی که به یاد چنین عاشقی نفهمه سرایی کردم، هرجند که او را نمی‌شناختم و چه شباهی که قصه او را برای ستاره‌ها بازگو کردم و حال او را اینجا می‌بینم. موهايش مشکی است و صورتش جوان است هرجند که حزن و اندوه آن را پریده‌رنگ ساخته است.

دانشجوی جوان گفت:

- شاهزاده فردا شب مجلس رقصی برگزار می‌کند و عشق من نیز یکی از مدعوین است، اگر برایش گل سرخی بیرم خیلی خوشحال می‌شود. اما صد افسوس که در باغ من چنین گلی نرویده است. به ناچار تنها خواهم ماند و او بی‌توجه از کنارم عبور خواهد کرد و من از این اندوه جان خواهم سپرد.

بلبل گفت:

- به راستی که عاشقی پاکبار است. و چه شکفت است عشق! گرانبهاتر از طلا است که در بازار توسط تاجران قابل اتیاع نمی‌باشد.

دانشجوی جوان گفت:

- در جشن موزیک دلنوازی نواخته خواهد شد و عشق من با آهنگ آن بر روی پاهایش چنان نرم و سبک خواهد رقصید که پاهایش کف زمین را لمس نکنند و مردانه با لباسهای زیبا دور او گرد خواهند آمد. اما با من نخواهد رقصید، چرا که گل سرخی به او تقدیم نکرده‌ام.

دانشجوی جوان بعد از گفتن این جملات خود را بروی زمین انداخت و صورتش را میان دستهایش پنهان نمود و به گریستن پرداخت. گلها از یکدیگر پرسیدند:

- این جوان چرا گریه می‌کند؟ چرا این چنین اشک می‌ریزد؟

بلبل گفت:

- او به خاطر یک گل رز سرخ گریان است. گلها فریاد برآورده‌ند:

- به خاطر یک گل رز سرخ؟ چقدر احمقانه است! و خنده‌یدند. اما بلبل که راز اندوه جوان را می‌دانست، آرام بر روی شاخه درخت شاهبلوط باقی ماند و به راز و رمز عشق اندیشید. ناگهان از روی درخت پرید و بر فضای باغ به یرواز درآمد.

در گوشه‌ای از باغ در میان علفها یک بوته گل رز رویده بود. بلبل آن را دید و بر روی شاخه آن نشست و بعد به خواهش گفت:

- یک گل رز سرخ به من بده تا قشنگ‌ترین آوازم را برایت بخوانم.

اما بوته گل با تأسف سری نکان داد و گفت:

- گلهای من سفید هستند، به سفیدی شیر و سفیدتر از برف قله کوهمها،
بهتر است نزد برادر من که در آن سمت باغ رویده بروی. شاید او بتواند
چیزی را که می خواهی به تو تقدیم کند.

بلبل به طرف دیگر باغ پرواز کرد و بر روی بوته رزی که آنجا بود نشست و
فریاد زد:

- اگر یک گل سرخ به من بدهی برایت زیباترین آوازم را خواهم خواند.

اما بوته گل با افسوس سری نکان داد و گفت:

گلهای من زرد هستند، به زودی خورشید درخیان و زردتر از طلا، نزد
باردر من که در زیر پنجه اتاق آن جوان دانشجو رویده است برو. شاید او
بتواند آنچه را که می خواهی به تو بدهد.

بلبل به سمت پنجه جوان پر زد و بر روی بوته رز نشست و گفت:

- یک گل سرخ به من بده، در عوض برایت زیباترین آوازم را خواهم
خواند.

بوته رز با اندوه گفت:

- روزهای من سرخ هستند به سرخی خون و سرختر از غروب آفتاب، اما
سرمای زمستان تقریباً مرا بی جان کرده و توفان شاخه هایم را شکته است، و
در طول امسال گلی بر شاخه هایم نرویده است.

بلبل فریاد کشید:

- تنها چیزی که من می خواهم فقط یک شاخه رز سرخ است. آیا راهی
وجود ندارد که بتوانم شاخه ای از آن داشته باشم؟

بوته پاسخ داد:

- تنها یک راه وجود دارد اما آنقدر دشوار است که جرئت گفتن آن را
ندارم.

بلبل با التماس گفت:

- بگو، من نمی ترسم.

بوته گفت:

- اگر گل رز سرخ می‌خواهی باید در زیر نور ماه آن را با آوازت بازی و با خون قلب خود بدان رنگ دهی. باید سینه‌ات را بر خارهایم بفشاری و برایم بخوانی. تمام طول شب را باید برایم آواز بخوانی تا خار من در قلب فرو رود و خون تو بر جسم من جاری و در بدن من جریان یابد.

بلبل فریاد زد:

- مرگ بهار گزافی برای یک شاخه گل سرخ است. زندگی برای همه عزیز است. چقدر دلنشیز است در جنگل سبز نشینی و ماه و خورشید را نظاره کنی. عطر گلها در بهار بسی خوشبو است، معذا عشق از زندگی برتر است. قلب یک پرنده چیست که با قلب انسانی مقایسه شود؟ پس بالهایش را باز کرد و بر بالای باغ به پرواز درآمد و سایه‌وار از آنجا گذشت.

دانشجوی جوان که در همان جا بلبل او را ترک کرده بود، روی زمین دراز کشیده و هنوز اشک چشمانت خشک نشده بود، بلبل نداد که:

- شاد باش! شاد باش که صاحب گل سرخی خواهی شد. من با خون دلم آن را برایت پرورش خواهم داد، اما در عرض تمام تمنایم این است که همواره یک عاشق واقعی باقی بمانی زیرا عشق از هر چیز دیگری در دنبا باشکوه‌تر است.

دانشجو از روی علفها به بلبل نگاهی انداخت، صدای بلبل را می‌شنید اما نمی‌دانست بلبل چه می‌گوید او فقط آنچه را که در کتابها نوشته شده بود می‌فهمید. اما درخت گفته‌های بلبل را فهمید و غمگین شد، زیرا او بلبل کوچک را که در میان شاخه‌هایی زندگی می‌کرد دوست داشت. درخت به بلبل گفت:

. - آخرین آوازت را برایم بخوان، چون بعد از رفتن تو احساس دلتنگی و تنهایی خواهم کرد.

پس بلبل برای درخت بلوط به نعمه‌سرازی پرداخت. صدایش چون صدای امواج نقره‌ای آب بود. وقتی آوازش را تمام کرد، دانشجوی جوان از

زیر درخت برخاست و قدم زنان دور شد و با خود فکر کرد:
- چه صدای زیبایی دارد، اما گمانم او صرفاً با صدای خود می‌اندیشد
و خیلی از خود راضی است.

بعد وارد اتاقش شد و خود را روی رختخواب کوچکش پرت کرد و در فکر
عشق خود فرو رفت و مدتی بعد خواب بر او چیره شد.

وقتی ماه در آسمان درخشیدن گرفت، بلبل پرید و بر روی بوته رز سرخ
نشست و سینه‌اش را برابر خار فشرد. طول شب در حالی که سینه‌اش را به خار
می‌فرشد آواز خواند ماه بلوژین سرد، سر فرو داشته بود و آواز او را گوش
می‌داد. و تمام طول شب را آواز خواند و خار بیشتر و بیشتر در سینه او فرو
می‌نشست و خون حیات‌بخش از بدنش به بیرون جریان می‌یافت.

او از تولد عشق خواند و بر نوک درخت یک گل رز شگفت‌انگیز به
آهستگی شگفت. در ابتدا گل رز به رنگ پریدگی مهای که روی رودخانه‌ها را
می‌پوشاند و به رنگ پریدگی بالهای سپید نقره‌ای بود.

درخت بر سر بلبل فریاد کشید که:

- به خار فشار بیشتری بیاور. بلبل کوچک بیشتر فشار بده و گزنه روز فرا
خواهد رسید، قبل از آن که گل رز کامل شود. بلبل خود را برابر خار بیشتر فشد
و صدای آوازش پیوسته بلندتر و زیباتر شد و سرخی گلگون لطیفی در میان
گلبرگ‌های رز پیدا شد. اما خار هنوز کاملاً در قلب او فرو نرفته بود و به همین
دلیل قلب گل سرخ نیز هنوز سپید باقی مانده بود. چون گفته شده بود که تنها
خون قلب یک بلبل می‌تواند قلب گل رز را سرخگون کند. درخت مجدداً
فریاد زد:

- بلبل کوچک، بیشتر فشار بده و گزنه قبل از این که گل رز کاملاً سرخ
شود. روز فرا خواهد رسید.

بلبل فشار بیشتری به خار آورد. خار کاملاً در قلب او فرو رفت و درد
وحشت‌ناکی سرتاپای او را لرزاند. و در سراسر تنش دوید. درد هر دم بیشتر
می‌شد و آواز هرچه عنان‌گسیخته‌تر. زیرا از مرگی می‌خواند که با عشق کامل

می شود.

گل رز شکفت انگیز، سرخی پرنگی به خود گرفت و درست به سرخی طلوع آفتاب در دل آسمان شد حتی قلب گل نیز سرخ شده بود. در عوض صدای بلبل ضعیف و ضعیفتر گردید و بلبل احساس کرد که زندگی خود را از دست می دهد.

پس بلبل آخرین آوازش را سر داد. آواز عجیبی که ماه هرگز چنین آوازی را نشنیده بود و فراموش کرد که خورشید طلوع کرده و او هنوز در آسمان باقی است. گل رز سرخ این آواز را شنید و گلبرگهاش را بر روی هوا خنک صبحگاهی گشود. درخت فریاد کشید:

- نگاه کن، نگاه کن گل سرخ کامل شده است. اما بلبل پاسخی نداد چون با خاری بر دل بر روی علفهای بلند، افتاده و مرده بود.

هنگام ظهر دانشجو پنجه اتفاقش را گشود و به بیرون نگاهی انداخت و فریاد کشید:

- عجب! چه خوشبختی فوق العاده‌ای! اینجا یک گل سرخ است. در تمام عمرم چنین گلی ندیده‌ام. آنقدر زیبا است که مطمئن هستم باید نامی طولانی داشته باشد. بیرون دوید و گل را از روی شاخه چید. کلاه بر سر گذاشت در حالی که گل را در دست گرفته بود به طرف خانه استاد دوید. دختر استاد در درگاه نشته و به دوختن لباس از ابریشم آبی مشغول بود و سگ کوچکش کنار پای او دراز کشیده بود.

جوان دانشجو با خوشحالی فریاد برآورد:

- گفته بودی اگر برایت یک گل سرخ بیارم با من خواهی رقصید، حالا من سرخ ترین گل رز دنیا را برایت آورده‌ام. امشب وقتی با هم مشغول رقص شدیم می‌توانی آن را بر روی لباس، کنار قلبت بزنی.

اما دختر خوشحال نشد و جواب داد:

- گمان نمی‌کنم به لباسهایم باید. گذشته از این پسر برادر پیشکار برایم مقداری جواهر اصیل فرستاده است و همه می‌دانند که ارزش جواهرات خیلی

بیشتر از گل است.

جوان دانشجو با عصبانیت گفت:

- که این طورا تو واقعاً نامهریان و بی‌وفا هستی. و بعد گل سرخ را به خیابان انداخت و یک چرخ گاری از روی گل عبور کرد.

دختر گفت:

- بی‌وفا؟ خوب، فکر می‌کنم تو خیلی بی‌ادب هستی. تو فقط یک دانشجو هستی که نمی‌توانم باور کنم حتی بتوانی یک جفت کفشه نقره‌ای برای رقص داشته باشی. بعد از روی صندلی برخاست وارد خانه شد.

دانشجو در حالی که از آنجا دور می‌شد با خود می‌اندیشید که:

- عشق چه چیز احمقانه‌ای است حتی نصف مطالعه کردن هم مفید نیست.

وقتی وارد اتاقش شد کتاب بزرگ خاک‌آلودی را بیرون کشید و مشغول خواندن شد.

دوست صمیمی

یک روز صبح موش صحرایی پری، سرش را از سوراخش بیرون آورد.
چشمان ریز براق و درخشنان و موهای خاکستری رنگی داشت. و دمش مثل
بک لاستیک دراز و سیاه بود.

اردکهای کوچک در استخر شنا می‌کردند و درست شبیه دسته‌ای قناری
زردرنگ بودند، مادرشان که پر و بالی کاملاً سفید و پاهایی قرمز داشت،
یادشان می‌داد که چگونه در آب روی سر خود بایستد.

پاپی به آنها می‌گفت:

- ناتوانید روی سرتان بایستید در جامعه کسی نمی‌شوید.
و گاه و بی‌گاه به آنها نشان می‌داد که این کار را چگونه باید کرد. اما
اردک کوچولوها گوششان به این حرفها بدھکار نبود. آنها آنقدر کوچک بودند
که نمی‌دانستند در جامعه کسی شدن چه فایده‌ای دارد.

موس صحرایی فریاد زد:

- چه بچه‌هایی! حفا که سزاوار است غرق بشوند.

اما مادر آنها گفت:

- هیچ این حرفها نیست، هرکس ناچار از جایی شروع می‌کند، این پدر و
مادرها هستند که نمی‌توانند چنان که باید و شاید صبر و حوصله نشان بدھند.

موش گفت:

- آه، من از احساسات پدر و مادرها چیزی نمی‌دانم، یعنی حقیقت را بخواهید اصلاً ازدواج نکرده‌ام و ابداً قصد این کار را ندارم. عشق در مجموع، به جای خود، بسیار عالی است، اما دوستی بسیار بالاتر است، به راستی در این جهان چیزی نابت و نایابتر از دوستی صمیمانه سراغ ندارم.

سهره سبزی که بر درخت بیدی در آن نزدیکی نشته بود و این گفتگو را برحسب تصادف شنیده بود، پرسید:

- ممکن است نظرتان را درباره دوستی صمیمانه بدانم.

اردک گفت:

- من هم همین را می‌خواهم بدانم.
و از آنجا به انتهای استخر شنا کرد و روی سر خود ایستاد تا سرمش خوبی به بچه‌هایش بدهد.

موش فریاد برآورد:

- چه پرسش ابلهانه‌ای! پیدا است که از دوست صمیمی‌ام توقع دارم که با من صمیمی باشد.

پرنده کوچکی که بر روی شاخه‌ای نقره‌گون تاب می‌خورد، بالهای کوچکش را بهم زد و گفت:

- و خود تو در مقابل چه می‌کنی؟

موش پاسخ داد:

- منظورت را نمی‌فهمم.

سهره گفت:

- بگذار داستانی در این باره برایت تعریف کنم.

موش پرسید:

- داستان درباره من است؟ این این طور است حتماً گوش می‌کنم، چون خیلی قصه را دوست دارم.

سهره پاسخ داد:

-بله، به درد شما هم می خورد.
بعد پرید و در کنار استخر فرود آمد و داستان آن دوست صمیمی را تعریف کرد.

سهره گفت:

-روزی، روزگاری، مرد کوچولوی درستکاری به نام هانس بود.
موش پرسید:

-خیلی سرشناس بود؟
سهره پاسخ داد:

- گمان نمی کنم که اصلاً سرشناس بوده باشد، مگر به خاطر قلب مهربان و چهره ساده و بشاش و خوش حالتی که داشت. هاسن در کلبه‌ای بیار کوچک و تک و تنها زندگی می کرد و روزها با غبانی می کرد و به باغش می رسید. در سراسر آن دیار بااغی به فشنگی بااغ او نبود، میخکهای وحشی، شب‌بو، یونجه، گل سرخ، گل زرد صحراوی، یاس زرد طلایی، بنفشه ارغوانی و سفید در آن فراوان بود. ریحانهای وحشی، گل گاو زبان، زنبق سوسن، نرگس زرین و میخک، ماه به ماه، هر یک به ترتیب می شکفتند یا شکوفه می دادند و گلی جایگزین گل دیگر می شد، چنان که پیوسته مناظر زیبایی دیده می شد و بوی خوشی به مشام می رسید.

هانس کوچک دوستان زیادی داشت، اما صمیمی‌ترین دوستش هوگ آسیابان درشت هیکل بود. آری آسیابان ثروتمند چنان با هانس صمیمی بود که نمی شد از کنار باغش بگذرد و از دیوار به آنسو سر نکشد و دسته بزرگی گل دماغ پرور یا مشتی گیاه خوشبو نجیند و اگر فصل میوه بود جیهایش را پر از گیلاس و آلو نکند.

آسیابان همیشه می گفت:

-دوستان واقعی در همه چیز با هم شریک هستند.
و هانس کوچک سر می جنband و لبخند می زد و از داشتن دوستی با این اندیشه‌های عالی به خود می بالید.

و همسایگان که می‌دیدند آسیابان با آن که صدها کیسه آرد در آسیابش انبار کرده و شش گاو شیرده و گله‌ای بزرگ گوسفند پر پشم دارد، چیزی به هانس نمی‌دهد، خیلی تعجب می‌کردند. اما هانس ابداً گوشش بدھکار این حرفها نبود و از هیچ چیز به اندازه مطالب شیرینی که آسیابان درباره فداکاری در دوستی واقعی می‌گفت لذت نمی‌برد.

خلاصه هانس در باغ خود سخت کار می‌کرد. در بهار و تابستان و پاییز بسیار شاد و خوش بود، اما با رسیدن زمستان که او دیگر میوه و گلی نداشت به بازار بیرد، از سرما و گرسنگی، سخت در عذاب بود و چه بسیار شبها ناچار می‌شد سر بی‌شام به زمین بگذارد و کمی گلابی خشک شده یا گردو بخورد. از این گذشتہ، در زمستان بسیار تنها بود، چون آسیابان اصلاً به دیدنش نمی‌آمد.

آسیابان همیشه به زنش می‌گفت:

- تا برف و سرما هست رفتنم برای دیدن هانس چه سودی دارد؛ زیرا وقتی مردم گرفتارند باید آنها را به حال خود گذاشت و نباید با دید و بازدید به زحمت‌شان انداخت. این عقیده من درباره دوستی است، و حتم دارد که حق با من است، پس صبر می‌کنم تا بهار بیاید و آن وقت به دیدن او خواهم رفت. او می‌تواند سبد بزرگی گل پامچال به من بدهد و این کار او را خیلی خوشحال خواهد کرد.

زنش همچنان که روی صندلی دسته‌دار کنار آتش چوب کاج نشته بود، جواب می‌داد:

- حقا که تو خیلی به فکر دیگرانی، راستی که خیلی در فکر دیگرانی. آدم از شنیدن حرفهایت درباره دوستی سیر نمی‌شود. من مطمئنم که خود کثیش هم نمی‌تواند به این قشنگی حرف بزنند. با آن که او در خانه سه طبقه زندگی می‌کند و انگشت‌تر طلا به انگشت کوچکش دارد.

کوچکترین پسر آسیابان گفت:

- اما دست کم می‌توانیم از هانس کوچک دعوت کنیم که به اینجا بیاید؟

اگر او به غذا احتیاج داشته باشد، من نصف شوربای خودم را به او می‌دهم و خرگوشهای سفیدم را به او نشان خواهم داد تا سرگرم شود.

آسیابان دادش درآمد:

- عجب پسر احمقی هست! راستش نمی‌دانم چرا بی‌جهت ترا به مدرسه فرستادم. انگار اصلاً چیزی یاد نگرفتی، چه حرفها! اگر هاسن کوچک بلند شود و به اینجا باید و بخاری داغ ما، شمام خوب ما را بیند ممکن است حادتش گل کند و حادت هم تباہ‌کننده ذات آدمی است و من به هیچ وجه نمی‌گذارم اخلاق دوستم خراب شود، چون بهترین دوستش هستم، مدام مواظیم که دچار وسوسه نشود. از این گذشته اگر هانس به اینجا باید، حتماً از من خواهش می‌کند که کمی آرد به او ترفض بدhem و این کار از من برآمده است. آرد به جای خود، دوستی به جای خود، باید این دو را با هم قاطع کرد. همان‌طور که املای این دو لغت با هم فرق می‌کند، معنایشان نیز زمین تا آسمان فرق دارد، این را دیگر همه می‌دانند.

زن آسیابان در حالی که لیوانی بزرگ قهوه گرم برای خود می‌ریخت، گفت:

- راستی که تو چه خوب صحبت می‌کنی، من که حسابی خوابم گرفت، درست مثل این که در کلبیا هستم.

آسیابان جواب داد:

- بیشتر مردم کردارشان خوب است و فقط عدد بسیار کمی گفتارشان خوب است و این امر به خوبی نشان می‌دهد که گفتار از کردار مشکلتر و بسیار هم خوب‌تر است.

و از پشت میز بازنشرویی به پسر کوچکش نگاه کرد و پسر کجناز شرمکنده شد که سرش را به زیر انداخت و سراپا سرخ شد و نزدیک بود میان فنجان چایش گریه کند. اما او آن قدر جوان است که انسان مجبور است او را بیخشد.

موش پرسید:

- داستانت تمام شد؟

سهره پاسخ داد:

- مسلمانه، این تازه شروع آن است.

موش گفت:

- این رسم دیگر منسخ شده. این روزها همه قصه‌گویان خوب از پایان داستان شروع می‌کنند و بعد به آغاز آن می‌پردازند و در میانه داستان نتیجه می‌گیرند. این روش جدید است. چند روز پیش همه این مطالب را از یک متقد که با جوانی دور استخر قدم می‌زد، شنیدم و با آب و تاب در این باره حرف می‌زد و من یقین دارم که درست می‌گفت، چون عینک دسته شاخی آبی و سر تاس داشت و هر وقت مرد جوان سخنی می‌گفت او جواب می‌داد: پوه! اما لطفاً بقیه داستان را بگو. من از آسیابان خیلی خوش می‌حاید. خودم از این احساسات ظریف و زیبا بسیار دارم و از این جهت میان ما تفاهم و همدلی عمیقی هست.

سهره پابه‌پاشد، لحظه‌ای بریک پاو لحظه‌ای بر پای دیگر ایستاد و گفت:

- بله، همین که زمستان تمام شد و گلهای پامجال گلبرگ‌های ستاره‌های زرد کمرنگشان را گشودند، آسیابان به زنش گفت که می‌خواهد برای دیدن هانس برود.

زنش فریاد زد:

- آه که تو چه قلب مهربانی داری! همیشه به فکر دیگرانی. اما بی‌زحمت یادت باشد که سبد بزرگ را برای آوردن گل با خودت ببری. آنگاه آسیابان پرهای آسیاب نادی را به زنجیر آهنین محکمی بست و سبد به دست از کوه پایین آمد

آسیابان گفت:

- صبح بخیر، هاسن کوچک!

هانس در حالی که نیشش را تا بناگوش باز کرده بود، گفت:

- صبح بخیر!

آسیابان گفت:

- در سراسر زمستان حال و احوالت چطور بود؟

هانس با صدای بلند گفت:

- ای، واقعاً خوب بود، لطف دارید که می‌پرسید دور از جان شما کمی سخت گذشت، اما حالا دیگر بهار آمده است و من خوشحالم که وضع گلهایم هم خوب است.

آسیابان گفت:

- در سراسر زستان خیلی ذکر خبرت بود و نگرانست بودیم که زستان را چگونه می‌گذرانی.

هانس گفت:

- لطف دارید. می‌ترسیدم که مبادا فراموشم کرده باشد.

آسیابان گفت:

- هانس! این حرفها از تو بعید است، مگر دوستی فراموش می‌شود؟ لطف دوستی در همین است، اما به گمانم از حکمت زندگی سر در نمی‌آوری. راستی خودمانیم، پامچالهایت خیلی قشنگ است.

هانس گفت:

- بله، واقعائقشنسگ است و از بخت بلندم زیاد هم هست. می‌خواهم آنها را به بازار ببرم و به دختر شهردار بفروشم و با پول آن گاری دستیم را از گرو درآورم.

- چی؟ گاری دستیت را از گرو درآوری؟ نکند آن را فروخته‌ای؟ چه کار احمقانه‌ای!

هانس گفت:

- بله، همین است، ناچار بودم. می‌دانی که زستان به من خیلی بد گذشت، راستش برای خرید نان، آه در بساط نداشت. بنابراین اول دکمه‌های نقره‌ای کی را که روزهای یکشنبه می‌پوشیدم فروختم و بعد زنجیر نقره‌ام و پس از آن پیپ بزرگم و در آخر گاری دستی ام را فروختم. اما حالا خجال دارم همه را پس می‌گیرم.

آسیابان گفت:

- هانس، من گاری دستیم را به تو می‌بخشم. البته چندان رو به راه

نیست، یک طرفش ساییده شده و پره چرخها خراب شده، اما با همه اینها آن را به تو می‌دهم. می‌دانم که این از بخشندگی بسیار من است و بیشتر مردم مرا آدم احمقی می‌شمارند که حاضرم از مال خود دست بکشم، اما من مثل بقیه مردم نیستم و فکر می‌کنم بخشندگی لازمه دوستی است، گذشته از آن من یک گاری دستی برای خودم خریده‌ام. بله، خیالت آسوده باشد. من گاری دستیم را به تو می‌دهم.

هانس کوچک گفت:

-بله، واقعاً که تو خیلی سخاوتمندی.

و صورت گرد بامزه‌اش از شادی سرخ شد. و بعد ادامه داد:

-من چرخ دستی را تعمیر می‌کنم. چون یک تیر چوبی در خانه دارم.

آسیابان گفت:

- گفتی یک تیر چوبی! آه این درست همان چیزی است که من برای سقف انبار غلام لازم دارم. سقفش سوراخ بزرگی پیدا کرده است و اگر مددوش نکنم تمام غلاتم نم می‌کشد. چه خوب شد که به یادم آوردی. بی خود نیست که گفته‌اند هیچ وقت کار خوب بدون پاداش نمی‌ماند. من گاری دستیم را به تو بخشیدم و حالا تو تیر چوبیات را به من می‌دهی. البته گاری دستی بیش از تیر می‌ارزد، اما در دوستی واقعی این چیزها به حساب نمی‌آید. لطفاً هرچه زودتر آن را بیاور و به من بده من همین امروز آن را روی انبار غلام می‌اندازم.

هانس فریاد زد:

-چشم.

و به انبار دوید و تیر را بیرون کشید.

آسیابان همچنان که آن را برانداز می‌کرد گفت:

- تیر چندان بزرگی نیست و گمان می‌کنم بعد از آن که من بام غلام را درست کنم، تیری برایت نماند که با آن گاری دستیت را تعمیر کنی، اما البته این دیگر تقصیر من نیست. و حالا که من گاری دستیم را به تو دادم، یقین

دارم که در مقابل کمی گل به من می‌دهی. سبد اینجاست و یادت باشد که آن را کاملاً پر کنی.

هانس با اندوه و نگرانی پرسید:

- کاملاً پر؟ زیرا سبد واقعاً بزرگ بود و او می‌دانست که اگر آن را پر کند، دیگر گلی برای فروش باقی نمی‌ماند و سخت در فکر پس گرفتن دکمه‌های نقره خود بود.

آسیابان جواب داد:

- بله، حقیقت این است که چون من گاری دستی ام را به تو بخشیده‌ام، گمان نمی‌کنم خواستن چند شاخه گل تقاضای خیلی زیادی باشد. شاید اشتباه کنم، اما فکر می‌کردم در دوستی، یعنی دوستی واقعی، خودخواهی ابدأ جایی ندارد.

هانس فریاد زد:

- دوست عزیزم، بهترین دوستم، تمام گلهای باغم فدای تو. من هر روز بیشتر به فرا گرفتن عقاید تو علاقه‌مند می‌شوم. عقاید تو از دکمه‌های نقره مهمتر است.

دوید و تمام پامچالهای زیبایش را چید و سبد آسیابان را پر کرد.

آسیابان گفت:

- خدا نگهدار و نیر به دوش و سبد گل به دست از بالا تپه بال ارفت.
هانس گفت: - خدا حافظ.

و با شادمانی بیار به کندن و بیل زدن باع خود پرداخت. از فکر داشتن گاری دستی سخت خوشحال بود.

رو بعد هنگامی که چند پیچک را در ایوان می‌بست صدای آسیابان را شنید که از جاده او را صدا می‌کرد. از نرده‌بان پایین جست و به باع آمد و از دیوار به آن سو نگاه کرد.

آسیابان بود که کیسه بزرگی آرد بر پشت داشت.

آسیابان گفت:

- هانس کوچک نازنین، ممکنست بی‌زحمت این کیسه آرد را برایم به بازار ببری؟

هانس گفت:

- آه خیلی عذر می‌خواهم، چون امروز خیلی کار دارم باید همه گلهای پیچم را به دیوار بیندم، گلهایم را آب بدhem و علفهایم را وجین کنم.

آسیابان گفت:

- باشد. راستش را بخواهی فکر می‌کنم که با توجه به این که گاری دستیم را به تو می‌بخشم، این سریچی تو خلاف دوستی است.

هانس کوچک گفت:

- آه، این حرف را نزن، اگر تمام دنیا را به من بدهند خلاف دوستی رفتار نمی‌کنم. و با سرعت رفت و کلامش را آورد و کیسه بزرگ آرد را بر دوش گرفت و لنج‌لنجان به راه افتاد.

روز بسیار گرمی و جاده بسیار خاکی بود و پیش از آن که هانس شش فرسنگ را را بسیار چنان خسته شد که ناچار شد بنشیند و خستگی در کند. لیکن هر طور بود دلیرانه پیش رفت و سرانجام به بازار رسید. پس از اندکی انتظار، کیسه آرد را به قیمت خوبی فروخت و بی‌درنگ به خانه بازگشت، زیرا می‌ترسید اگر زیاد در آنجا معطل کند، در راه به دزدان برخورد کند.

آن شب وقتی هانس به بستر می‌رفت با خود گفت:

- درست است که روز سختی بود، اما خوشحالم که درخواست آسیابان را رد نکردم. چون او بهترین دوست من است و از این گذشته گاری دستش را به من می‌دهد.

سپهدهم روز بعد آسیابان برای گرفتن پول کیسه آرد برگشت، اما هانس کوچک چنان خسته بود که هنوز در رختخواب بود.

آسیابان گفت:

- واقعاً که خیلی تبلی. راستش با توجه به این که می‌خواهم گاری دستیم را به تو ببخشم، فکر می‌کنم باید بیشتر و سخت‌تر کار کنی. تبلی

گناه بزرگی است و من اصلاً خوش نمی‌آید که هیچ یک از دوستانم تنبیل و تنپور باشند. مبادا از این که خیلی بی‌پرده حرف می‌زنم، ناراحت بشوی. البته اگر دوستم نبودی، اصلاً زحمت این کار را به خود نمی‌دادم. اما اگر آدم نتواند مقصودش را صاف و ساده بگویید، در این صورت دوستی به چه درد می‌خورد؟ همه می‌توانند چیزهای خوشایند و دلفریب بگویند و دلخوشی بدھند و چاپلوسی کنند، اما دوست واقعی همیشه حرفهای ناخوشایند می‌زنند، و از این که دوستش را برنجاند بالک ندارد. یعنی اگر به راستی دوست حقیقی باشد این کار را ترجیح می‌دهد، زیرا می‌داند که کار خوبی می‌کند. هانس هم چنان که چشمانت را می‌مالید و شبکلامش را از سر برمی‌داشت، گفت:

- خیلی متأسفم، ولی آنقدر خته بودم که فکر کردم بهتر است کمی در رختخواب دراز بکشم و به آواز پرنده‌گان گوش بدهم. می‌دانی که من همیشه پس از شنیدن آواز پرنده‌گان بهتر کار می‌کنم.

آسیابان در حالی که بر پشت هانس می‌زد گفت:

- بله از این کارت خوشحالم، چون باید همین لباس پوشیدی به آسیاب بیایی و سوراخ انبارم را تعمیر کنی.

هانس بیچاره سخت در اندیشه رفتن به کار کردن در باغ خود بود، چون دو روز بود که به گلهایش آب نداده بود، اما دلش نمی‌خواست که تقاضای آسیابان را رد کند، چون آسیابان دوست بسیار خوب او بود.

بالحنی آمیخته با خجالت و کمروری پرسید:

- مثلاً اگر بگویم که امروز خیلی کار دارم، به نظرت غیردوستانه خواهد بود؟

آسیابان گفت:

- خوب، باشد، حقیقت آن است که فکر می‌کنم با توجه به این که گاری دستی ام را به تو می‌بخشم، این خواهش بیجاوی نیست، اما البته اگر درخواستم را رد کنی، خودم می‌روم و بام انبارم را درست می‌کنم.

هانس فریاد زد:
- آه، ابداء!

واز بستر بیرون پرید و لباس پوشید و برای رفتن به انبار آماده شد.
سراسر روز را کار کرد، هنگام غروب آسیابان آمد که بیند کار تا کجا
پیش رفته است.

آسیابان بالحنی شاد فریاد زد:
- آیا هنوز سوراخ را تعمیر نکرده‌ای؟

هانس کوچک گفت:
- کاملاً درست شد.

واز نردنban پایین آمد.
آسیابان گفت:

- آه، به راستی هیچ کاری لذت‌بخش‌تر از کاری که آدم برای دیگران
می‌کند نیست؟

هانس کوچک هنگام نشستن و پالک کردن عرق پستانی اش گفت:
- واقعاً که گوش دادن به حرفهای تو امتیاز بزرگی است، اما می‌ترسم که
مرکز صاحب اندیشه‌های زیبایی که تو داری، نشوم.

آسیابان گفت:
- آه! نگران نباش، اما فقط باید بیشتر رنج بکشی. فعلًاً تنها تمرین
دوستی می‌کنی و سرانجام روزی خواهد رسید که توری آن را هم باد
می‌گیری.

هانس پرسید:
- واقعاً فکر می‌کنی این طور باشد؟
آسیابان جواب داد:

- تردید ندارم، اما حالا که بام را تعمیر کرده‌ای، بهتر است به خانه بروی
و استراحت کنی. زیرا فردا صبح باید گوسفندانم را برای چرا به کوه ببری.
بیچاره هانس ترسید چیزی بگوید، صبح روز بعد آسیابان گوسفندانش را

تزدیک کلبه او آورد و هانس آنها را برای چرا با خود به کوه برد. رفتن و برگشتن تمام روز وقت را گرفت و هنگامی که برگشت چنان خسته بود که روی صندلی خوابش برد و اواسط روز بعد، از خواب بیدار نشد.

با خود گفت:

- امروز در باغ چقدر به من خوش خواهد گذشت.
و فوری برای کار کردن به باغ رفت.

اما هانس به هر دلیل هیچ وقت نتوانست به گلهایش رسیدگی کند، زیرا دوست آسیابانش پیامی می‌آمد و می‌رفت و کارهای زیادی به او نحول می‌کرد و یا از او می‌خواست که در آسیاب به او کمک کند. هانس گاهی خیلی پریشان و آشفته می‌شد، زیرا می‌ترمید گلهایش گمان کند که هانس آنها را فراموش کرده است. اما با این خیال که آسیابان بهترین دوست اوست به خود دلخوشی می‌داد و می‌گفت:

- تازه گاری دستی اش را هم به من می‌دهد و این از بزرگواری اوست.
به این ترتیب هانس پیوسته برای آسیابان کار می‌کرد و آسیابان هم مطالب زیادی درباره دوستی می‌گفت و هانس همه را در دفترچه‌ای به خط خوش می‌نوشت و شبها مطالعه می‌کرد، چون شاگرد بیار خوبی بود.

یک شب هانس کوچک پای بخاری اش نشسته بود که ناگهان صدای در به سختی بلند شد شب خیلی بدی بود و باد گردانید خانه چنان می‌وزید و می‌غزید و صفير می‌کشید که هانس در آغاز گمان کرد که تنها صدای توفان است. لیکن صدای در دوباره بلند شد. و بعد از آن هم برای سومین بار، بلندتر از پیش به گوش رسید.

هانس فکر کرد:

- حتماً مافر بیچاره‌ای است.

و شتابان به سری در رفت. پشت در آسیابان بود که با یک دست فانوس و با دست دیگر کش چوب بلندی را گرفته است.

آسیابان فریاد زد:

- هانس کوچک عزیز، گرفتاری بزرگی برایم پیش آمده. پسر کوچک از نرdban افتاده و زخمی شده و من خیال دارم دنبال پزشک بروم. اما خانه پزشک خیلی دور است و هوا هم خیلی بد است. الان به فکرم رسید که بهتر است تو به جای من بروی. می دانی که من گاری دستیم را به تو می دهم، بنابراین اگر کاری برایم انجام دهی، خیلی بجا و پسندیده است.

هانس با صدای بلند گفت:

- به چشم، خیلی لطف کردی که به سراغ من آمدی، همین الان راه می افتم اما باید فانوس را به من بدهی، چون شب چنان تاریک است که می ترسم در گودالی بیفتم.

آسیابان گفت:

- خیلی متأسفم، فانوسم را تازه خریده ام و اگر آسیبی بییند، من حسابی ضرر می کنم.

هانس فریاد زد:

- آه، باشد، مهم نیست بدون فانوس می روم.
پوستیش را تن کرد و کلاه گرم متحمل خود را بر سر نهاد و شالی دور گردنش پیچید و به راه افتاد.

به راستی چه شب وحشتناکی بود! شب چنان سیاه و تاریک بود که هانس جلوی پایش را درست نمی دید و باد چنان به شدت می وزید که یارای ایجاد نداشت. پس از سه ساعت راه پیمایی به خانه پزشک رسید و در زد.
پزشک از پنجره اتاق خواب سرش را بیرون آورد و فریاد زد:

- کیست؟

- دکترا منم، هانس کوچک.

- هانس، چه می خواهی؟

- پسر آسیابان از نرdban افتاده و مجروح شده و آسیابان از شما می خواهد که فوری بیاید.
پزشک گفت:

- بسیار خوب!

و دستور داد اسب و چکمه‌های بزرگ و فانوسش را بیاورند و از پله‌ها پایین آمد و به سوی خانه آسیابان پیش راند و هانس کوچک هم لنگان لنگان در پی او رفت.

اما توفان لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد، باد سخت‌تر می‌وزید و باران سیل آسا می‌بارید. هانس کوچک دیگر نمی‌فهمید به کجا می‌رود و نتوانست رد اسب را دنبال کند. سرانجام راهش را گم کرد، و در بیشهزار که پر از چاله‌های گود بود، افتاد و غرق شد.

روز بعد بزچرانان جسدش را که روی گودالی پر آب شناور بود، یافتد و به کلبه آوردند.

همه در به خاک سپردن هانس کوچک حاضر شدند، زیرا سخت مورد علاقه مردم بود، و آسیابان سوگوار اصلی به نظر می‌رسید.

آسیابان گفت:

- چون بهترین دوستش بودم، پس باید جایم بالاتر از همه باشد.

از این رو بالباده بلند مشکی پیشاپیش همه به راه افتاد و گاه و بی‌گاه دستمال گنده‌ای را بر چشم می‌مالید.

بعد از تمام شدن مراسم به خاکسپاری همه به آسودگی در مهمانخانه نشسته بودند و چایی می‌نوشیدند و نان قندی می‌خوردند، آهنگر گفت:

- در گذشت هانس کوچک برای همه فقدان بزرگی است.

آسیابان گفت:

- باری برای من که واقعاً زیان بزرگی است، زیرا همین قدر کسی را داشتم که گاری دستی ام را به او بدهم، و اکنون نمی‌دانم با آن چه کنم. در خانه خیلی دست و پاگیر است و چنان از کار افتاده است که اگر آن را بفروشم، هیچ دستم را نمی‌گیرد. البته از این پس باید حواسم جمع باشد و بیهوده چیزی را بذل و بخشش نکنم. حفا که آدمی چوب بخشنده‌اش را می‌خورد.

موش بعد از سکوتی طولانی گفت:

- خوب؟

سهره گفت:

- خوب، تمام شد.

موش پرسید:

- اما آسیابان چه شد.

سهره پاسخ داد:

- آه، راستش را بخواهی نمی‌دانم و اصلاً برایم مهم نیست.

موش گفت:

- معلوم می‌شود تو اصلاً در ذات خود عاطفه نداری.

سهره گفت:

- متاسفانه تو نتیجه داستان را نفهمیدی.

موش جیغ کشید:

- چی چی را؟

- نتیجه اخلاقی داستان را.

- مقصودت این است که داستانی با نتیجه اخلاقی گفته‌ای؟

سهره گفت:

- درست است.

موش بالحنی بسیار تنده گفت:

- خوب، باشد، راستش فکر می‌کنم این را پیش از گفتن باید به من می‌گفتی. اگر این کار را می‌کردی مطمئناً به داستانت گوش نمی‌دادم و در حقیقت مثل آن متقد، می‌گفتم:

- پوه! هر چند الان هم می‌توانم بگویم:

- بنابر این صدایش را تا آنجا که می‌توانست بلند کرد و فریاد زد:

- پوه! بعد پیچ و تایبی به دمش داد و به سوراخش رفت.

چند دقیقه بعد اردک آهسته آهسته جلو آمد و پرسید:

- نظر شما در مورد موش چیست؟ او صفات خوب بسیاری دارد، اما من فقط حساس مادرانه دارم و وقتی چشم به حیوان مجردی می‌افتد، اشکم سرازیر می‌شود.

سهره پاسخ داد:

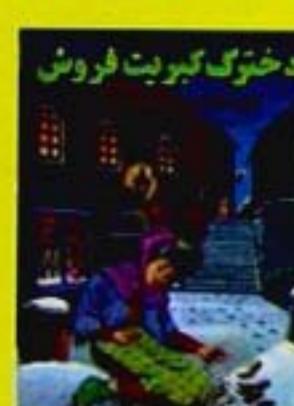
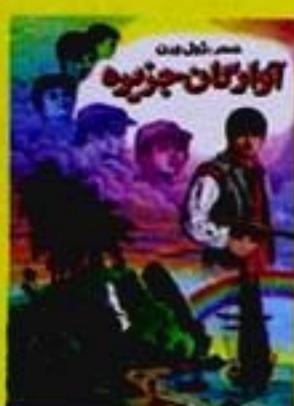
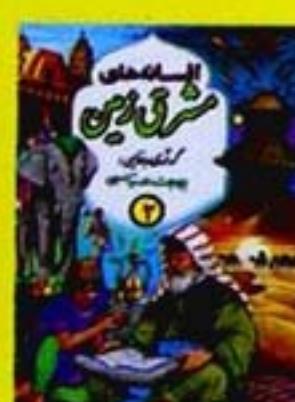
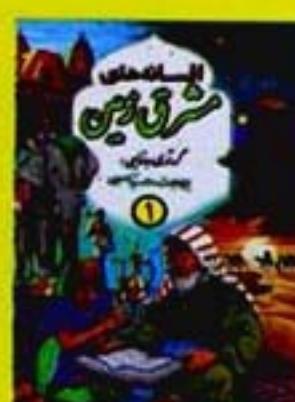
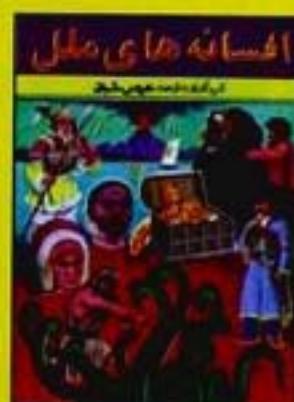
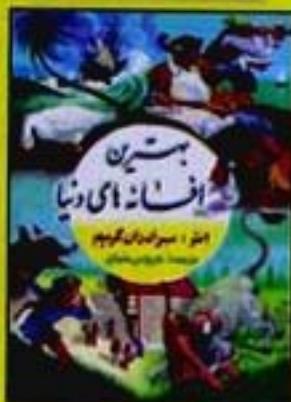
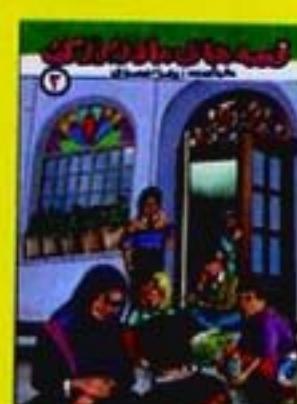
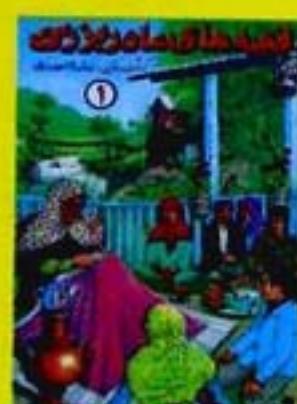
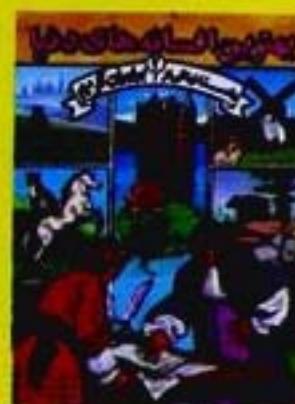
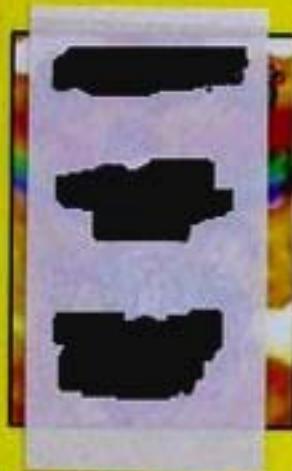
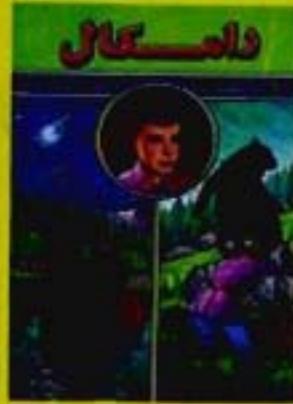
- گویا از من رنجیده باشد، چون قصه‌ای با نتیجه اخلاقی برایش گفتم.
اردک گفت:

- آه! این خطرناکترین کاکری است که از کسی سر می‌زند.
و من هم دربست با او هم عقیده‌ام.

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir



شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۴۲-۳۰-۴

ISBN: 978-964-5542-30-4